

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

عنوان و نام پدیدآور: مهمان شام: زندگینامه و خاطرات شهید مدافع حرم سیدمیلا مصطفوی / گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات شهید ابراهیم هادی، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص: مصور (بخشی رنگی).

شابک: 978-600-7841-44-0

وضعیت فهرست نویسی: فنیبا

موضوع: مصطفوی، سیدمیلا، ۱۳۶۵-۱۳۹۴.

موضوع: شهیدان--سوریه--سرگذشتنامه

موضوع: Martyrs -- Syria -- Biography

موضوع: شهیدان مسلمان--ایران--سرگذشتنامه

موضوع: Muslim martyrs -- Iran -- Biography

شناسه افزوده: گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

شناسه افزوده: Cultural Groups Martyr Ibrahim Hadi

زده بندی کنگره: BP ۵۲/۶۶ / م ۶ / ۸۱۳۹۶

زده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۸۴

شماره کتابشناسی ملی: ۶۶۸۲۶۴۷

مهمان شام

زندگینامه و خاطرات شهید مدافع حرم

مهندس سید میلا مصطفوی

گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

ناشر: نشر شهید ابراهیم هادی

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۶

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

بازسازی تصاویر متن و جلد: آتلیه امینان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: چاپ محمد

شابک: ۰-۴۴-۷۸۴۹-۶۰۰-۹۷۸

قیمت: ۸۵۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

گروه شهید هادی به هیچ نهاد و ارگان

دولتی وابستگی نداشته و تلاش دارد

در راستای گسترش فرهنگ ایثار

و معنویت قدم بردارد. انشاء الله

نشانی ناشر: بزرگراه شهید محلاتی، خیابان شهید صفری، نبش کوچه شهید

نوری، پلاک ۲ تلفکس: ۳۳۰۳۰۱۴۷

nashrhadi@gmail.com

مرکز بخش و ارتباط با گروه فرهنگی و انتشارات شهید ابراهیم هادی

مرکز پیش شماره (۲): خیابان انقلاب، خیابان وحید نظری، بین فخرآزای و

دانشگاه، پلاک ۶۵، طبقه سوم، واحد ۷

تلفن: ۰۶۶۴-۷۶۶۱-۶۶۴۰۶۷۶۰

هم سنگران گروه شهید هادی در شهرستانها (مراکز بخش):

قم، پاساژ قفس و فروشگاه حرم / اصفهان فروشگاه گلستان شهدا / نجف آباد، ۶۸-۳۳۱۲۱۶۰ / شهرکرد، ۹۳۴۷۵۲۱۱۲ /

خراسان جنوبی ۰۷۱-۹۱۵۱۶۰۴۰ / رشت، ۰۸۵۶-۹۱۱۸۷۶۰ / اردکان، ۰۹۱۲۶۵۲۸۷۳۹ / بابل، ۰۹۱۳۴۸۵۶۸ / بوشهر، ۰۹۱۷۶۶۷۱۵۵۴ /

همدان، ۰۲۳۳۰-۹۱۸۹۰ / سبزوار، ۰۹۲۵۹۳۵۳۳۱۵ / بوند، ۰۹۱۳۴۰۳۴۷۶ / شیراز، ۰۹۱۷۳۱۸۷۶۳ / ساری، ۰۹۱۱۹۵۴۱۹۱ /

اراک، ۰۹۱۸۸۴۱۶۴۲ / تبریز، ۰۲۱۱۵۳۳۱۴۲ / اهواز، ۰۶۱۲۹۳۳۱۳۱ / قسا، ۰۹۱۷۸۴۰۵۶۳ / کهنوج، ۰۹۱۷۸۶۱۹۹۱۲ /

کاشان، ۰۹۱۳۶۸۹۲۵۸۱ / پاکدشت، ۰۹۱۲۹۹۱۲۱۴ / میبد، ۰۹۱۳۵۹۹۲۷۵ / سمنان، ۰۹۱۲۵۳۱۱۱۶ / تربت حیدریه، ۰۹۲۳۴۴۲۳۲ /

لارستان، ۰۹۱۷۳۸۱۰۲۱۷ / اردبیل، ۰۹۱۶۱۵۵۲۰۸۵ / قائمشهر، ۰۹۱۱۹۳۳۶۷۰ / استان زنجان، ۰۹۱۷۵۷۲۴۳۳ / ملایر، ۰۹۱۸۸۵۳۳۲۳۳ /

رفسنجان، ۰۹۱۳۹۳۲۹۵۶ / دامغان، ۰۵۲۶۳۵۶۰۰۳ / خراسان، ۰۹۱۵۱۵۸۹۰۵ / بایلسر، ۰۹۳۸۸۶۵۲۰۷ / کرمان، ۰۹۳۹۹۷۰۴۲ /

اردکان، ۰۹۱۳۲۵۰۳۷۲ / قزوین، ۰۹۱۲۳۲۰۶۱۵ / مزفول، ۰۹۱۶۸۳۳۰۹۴ / خمین، ۰۸۵-۹۱۸۵۷۹۰۰ / نیشابور، ۰۵۱۴۲۳۳۲۳۲ /

ایلام، ۰۹۱۹۹۲۷۵۵۶ / مشهد، ۰۵۱۲۲۲۲۲۰۴ / استان گلستان، ۰۹۱۱۳۷۵۰۹۰ / جیرفت، ۰۹۱۳۰۴۲۱۴ / بندرانزلی، ۰۹۱۳۸۶۳۲۸ /

ارومیه، ۰۹۱۴۱۷۰۲۱۷ / مرقد امام (ره)، ۰۹۱۳۰۴۳۳۱۸ / قزوین، ۰۹۲۷۰۶۲۱۴۱۲ / سیرجان، ۰۹۳۷۵۳۷۵۰۳ / جهرم، ۰۹۳۳۴۸۵۳۷۵

با ما در کانال تلگرام شهید ابراهیم هادی همراه باشید. (معرفی آثار، اخبار و...) @nashrhadi

مهمان شام

زندگینامه و خاطرات شهیدمدافع حرم
مهندس سید میلاد مصطفوی



گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی



شہیدانِ فحرم
مصطفیٰ محمدی

پیشکش به محضر ملکوتی عمه سادات، زینب کبری علیہا السلام و تمامی مدافعان حرم

فهرست

صفحه	نام داستان	صفحه	نام داستان
۹۲	شوخی طبعی	۶	ابراهیمی دیگر
۹۴	سفر به مشهد	۸	زندگی نامه
۹۷	هدایت گری	۱۱	به نام پدر
۱۰۰	توسلات	۱۴	ادب
۱۰۳	کاروان آشتی	۱۶	نوجوانی
۱۰۵	کمک به فقرا	۱۸	نماز عشق
۱۰۷	ابراهیم هادی	۲۰	ورزش
۱۱۱	سرباز بی نماز	۲۳	دانشگاه
۱۱۴	بیماری مادر	۲۶	سربازی
۱۱۶	شهادت گمنام	۲۸	آرامگاه
۱۱۸	توسل برای اعزام	۳۱	کاسبی
۱۲۰	شب قدر	۳۳	روزی حلال
۱۲۲	اربعین	۳۶	اردوی شمال
۱۲۵	درد دل	۴۰	انتخابات
۱۲۸	روزهای آخر	۴۲	رفاقت با شهدا
۱۳۰	بی قرار رفتن	۴۵	شیدای شهادت
۱۳۳	اعزام	۴۹	کفن
۱۳۶	زیارت عمه جان	۵۲	هیئت خصوصی
۱۳۹	حاج حسین همدانی	۵۴	ازدواج
۱۴۱	حال و هوا	۵۶	بهترین دوست
۱۴۴	توسل	۵۹	روحیات
۱۴۸	درگیری	۶۱	قم
۱۵۰	پرواز	۶۳	توصیه
۱۵۴	جامانده	۶۵	اردوگاه شهید درویشی
۱۵۷	در منزل	۶۸	عنایت شهدا
۱۵۹	بازگشت	۷۱	باران رحمت
۱۶۲	شهیدان زنده اند	۷۴	شهدا باب حاجت
۱۶۶	دانشجو	۷۶	شهید محمد رحیمی
۱۷۰	زیارت	۷۹	راهیان نور
۱۷۰	خانواده شهید	۸۲	در محضر علما
۱۷۳	وصیت نامه	۸۵	نماز اول وقت
۱۷۵	شهدا گاهی نگاه می	۸۸	نماز قضا
۱۷۷	تصاویر	۹۰	آپارتمان

ابراهیمی دیگر

وقتی از خاطرات ابراهیم هادی صحبت می‌شود، برخی با دید یک اسطوره به این مطالب می‌نگرند. مگر می‌شود؟! گویی او از نسلی متفاوت بوده و دیگر نمی‌شود مثل او شد؟!

اما کسانی در این دوره و زمان بودند که ثابت کردند، ابراهیم هادی شدن امری محال نیست. کافی است که دل در گرو فرمان خدا بنهیم، آنگاه اعمال و رفتار ما برای تمام مردم الگو خواهد شد. شهید هادی ذوالفقاری یکی از آنان بود. پا جای پای ابراهیم گذاشت و به ابراهیم‌ها ملحق شد و از این نمونه بیارند.

دوستان ما پیشنهاد دادند که به خاطرات شهید سیدمیلاد مصطفوی نگاه دقیقی بیفکنید. او شخصیتی عجیب دارد. جوانی که در عصر ارتباطات و دنیای مجازی، به دنبال حقیقت رفت. کسی که در این روزگار، ابراهیم دیگری شد و هادی بسیاری از جوانان گردید. شخصیت او از تمام لحاظ برای نسل امروزی الگوست. او متولد سال ۶۵ در شهر بهار استان همدان بود. دانش آموز نمونه و دانشجوی فعال دانشگاه آزاد بود.

مهندسی عمران گرفت اما اکثر شب‌ها دنبال کارهای بسیج بود. او از بسیجیان فعال گردان امام حسین علیه السلام شهرستان بهار بود. از این طریق بسیاری از نسل جدید را با شهدا آشنا کرد.

سیدمیلاد هر سال اواسط اسفند تا اواسط فروردین در اردوهای راهیان نور خادم الشهداء بود. در اردوگاه شهید درویشی در شوش خادم بود و در بازسازی این اردوگاه کمک‌های فراوانی کرد.

عضو سازمان نظام مهندسی و از مدیران پروژه آزاد راه ساوه همدان و... بود. در کارهای کشاورزی فعال بود. خرید و فروش محصولات کشاورزی انجام می داد و کسب و کار بسیار خوبی داشت.

مانند ابراهیم اهل ورزش و باشگاه بود. از این طریق بسیاری از جوانان را به راه راست هدایت کرد. کمر بند مشکی جودو و مقام سوم کشور را در اختیار داشت. در ورزش زورخانه‌ای هم پیشکسوت بود.

شوخ طبع، مهربان و دلسوز بود. شهدا الگوی او بودند. به ابراهیم هادی بسیار علاقه داشت و بارها، رفتار و کارهای او را الگوی خودش قرار داده بود. مانند او به دنبال هدایت نسل جوان بود و نتیجه تلاش او صدها جوانی هستند که در مسیر شهدا قرار گرفتند. در کارها خیلی پشتکار داشت. اگر کسی از ایشان کمکی می خواست دریغ نمی کرد.

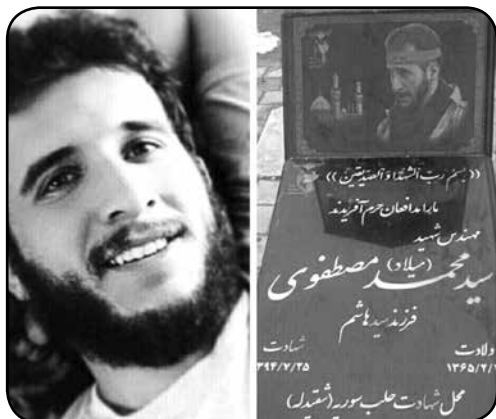
همیشه لبخند بر لب داشت، به او سید خندان می گفتند. در هر شرایطی نماز اول وقتش را جماعت بجا می آورد. خیلی تلاش کرد تا به سوریه اعزام شود. گفته بود حتی هزینه خودم را می پردازم.

۲۹ ساله بود که برای دفاع از حرم حضرت زینب علیها السلام به سوریه رفت. از خدا خواست که گمنام باشد، باز هم مانند ابراهیم.

در محور حلب (شقیده) شهید شد و پیکرش جاماند. در ایام عاشورا و محرم، مانند اربابش سر از بدن سید جدا کردند. تکفیری‌های بی دین بدنش را قطعه قطعه کرده و ...

پیکرش پیدا نشد. او به جرگه شهدای گمنام پیوست. اما نه ... این تمام ماجرای ابراهیم نسل جدید ما نبود. او احترام خاصی برای والدینش قائل بود. به خاطر بی قراری‌های پدرش، سید میلاد به خواب یکی از همزمانش آمد و در خواب محل پیکرش را نشان می دهد! سید می گوید که من می خواستم گمنام باشم ولی به خاطر بیقراری پدرم برمی گردم.

و برگشت تا بار دیگر عطر و بوی شهادت در این سرزمین وزیدن بگیرد.



زندگی نامه

در یکی از روزهای زیبای بهاری در سال ۱۳۶۵ در شهرستان بهار متولد شد. نامش را در شناسنامه سیدمحمد گذاشتند. اما میلاد صدایش می کردند. دوران کودکی و نوجوانی را تحت تربیت پدری زحمتکش و مادری دلسوز و مهربان گذراند. مادر سید میلاد، معلم قرآن و مسئول هیئت بانوان محل بود. او بسیار در تربیت دینی فرزندانش کوشا بود. سید علاقه بسیار عجیبی به مادر داشت. سید عاشق سینه سوخته‌ی امام حسین علیه السلام بود. هر سال روز عاشورا نذر داشت با پای برهنه توی دسته‌های عزاداری باشد.

سید خیلی زود اهل ورزش شد ابتدا کشتی را انتخاب کرد سپس به ورزش جودو علاقمند شد و خیلی زود پله‌های ترقی را در این ورزش طی کرد و قهرمانی‌های بسیاری را در کارنامه ورزشی خود ثبت کرد. مقام دومی و سومی کشوری از افتخارات اوست. همزمان با جودو در ورزش باستانی هم کار کرد.

در زورخانه هیئت غلامان آل حیدر بسیار فعال بود. سید ورزش و معنویت را در کنار هم خیلی خوب ادامه داد. در زورخانه نه تنها جسمش بلکه روحش را تقویت کرد. به دوستان سفارش می کرد: هر وقت وارد گود می شوید به نیت یک شهید ورزش کنید تا ورزش ما نیز برای رضای خدا باشد و شهدا اثری در زندگی ما داشته باشند.

در زمینه درسی هم سید الگو بود. در دبیرستان در رشته ریاضی به عنوان یکی از دانش آموزان نمونه مدرسه بود. بعد به دانشگاه ملایر رفت و سال ۸۹ در رشته مهندسی عمران فارغ التحصیل شد. بعد از اتمام تحصیل بلافاصله به سربازی رفت.

دوران سربازی اش را در منطقه مرزی گذراند. دوران سربازی سید مصادف با اوج فعالیت گروهک‌های تروریستی در زاهدان بود.

سید خیلی دوست داشت دوران سربازی اش را در سیستان خدمت کند. حتی یک بار پیش فرمانده اش رفت و گفته بود من رو جهت ادامه خدمت به سیستان اعزام کنید، گفته بودند نمی شود!! مثلاً شما مهندس مملکت هستید!

بعد از خدمت سربازی مدتی رو در یکی از ادارات دولتی مشغول به کار شد. اما نتوانست دوام بیاورد و استعفا داد.

بعدها فهمیدیم آنجا ناظر یکی از پروژه‌های راه سازی بود. یکی از پیمانکاران پیشنهاد رشوه سنگین به سید داده بود. او در مقابل آن‌ها ایستاده بود و زمانی که متوجه شده بود نمی تواند اثر گذار باشد از آنجا بیرون آمد.

سال ۹۲ در شورای اسلامی شهر بهار کاندیدا شد. برخی سید رو به خاطر سن کمش از این کار منصرف کردند. اما سید می گفت: چرا زمان جنگ فرماندهان ما با سن بسیار کم توانستند جنگ را اداره کنند؟ همت‌ها و باکری‌ها و زین الدین‌ها الگوی ما هستند و... ما هم باید مثل شهدا از هیچ کاری نترسیم. من هم فقط برای خدمت به مردم و محرومین جامعه اقدام به این کار کرده‌ام.

سید در این امتحان هم سر بلند بیرون آمد با اینکه جزو اعضای شورای شهر برگزیده نشد، اما تندیس اخلاق مداری، صداقت، شجاعت و ... شد.

زندگی سید با شهدا بسیار عجیب بود. داستان ابراهیم‌هادی که برای فرار از گناه موهایش را کچل کرده بود و لباس مندرسی پوشیده بود را خیلی تعریف می کرد. می گفت ببینید اینها کی بودند و به کجاها رسیدند!

به شهید محمد رحیمی بسیار علاقمند بود. دائم به منزل این شهید رفت و آمد داشت. عاشق شهدای گمنام بود آرزو داشت مثل آن‌ها شهید شود و اثری از او نباشد. از سال ۸۲ تا ۹۳ سید هر سال به مدت یک ماه به عنوان خادم در مناطق عملیاتی حضور پیدا می کرد. بیشترین حضور سید را می توان در پادگان شهید درویشی شوش عنوان کرد.

سید بسیار به شهید درویشی علاقه داشت خاطرات عجیبی در این دوران از سید در ذهن دوستانش نقش بسته است.

سید میلاد در کنار کار مهندسی در کار خرید و فروش محصولات کشاورزی بود. این کار او هم الگوی دیگر دوستانش شد. خداوند به کار او برکت خاصی داد. درآمد خیلی خوبی داشت. دوستانش می گفتند: درآمد سید میلاد بسیار خوب و عالی بود. اما بیشتر این پول را در راه خدا و کمک به دیگران هزینه می کرد. اما عاشورا و محرم ۹۳ عجیب بود که سید حتی پیراهن مشکی نپوشید!! روز عاشورا گفتم: سید جان ما خیلی چیزها از شما یاد گرفتیم، از جمله ادب نوکری به اهل بیت علیهم السلام و... چرا امسال پیراهن مشکی کم تر می پوشید؟! سید با بغض جوابم را داد و گفت: مادرم مریض احواله، دکترها جوابش کردند. من رو با این وضع بیینه ناراحت می شه.

فقط و فقط به عشق مادرم این کار رو کردم و گر نه، هیچ کس و هیچ چیز من رو نمی تونه از امام حسین علیه السلام جدا کنه. لباس نوکری ام رو با تمام عالم عوض نمی کنم. زمانی که مادرش مریض بود، خیلی به شهدا توسل کرد تا مادر خوب شود، حتی یک بار به تنهایی تا مناطقی عملیاتی جنوب رفت و در پی تدارک سفری زیارتی آقا سید الشهداء علیه السلام برای مادر بود که فرصت نشد و تقدیر چیز دیگری را رقم زد. مادر سید آبان ۹۳ از دنیا رفت و سید را در غمی بزرگ فرو برد.

سال ۹۴ سال سرنوشت سازی برای سید بود، تابستان بود که زمزمه های اعزام بسیجیان جهت دفاع از حرم عمه سادات به گوش سید رسید. دیگر هیچ چیز مانع رفتن سید به این مأموریت الهی نبود. او پس از سالها انتظار و شوق رفتن، همراه با کاروان مدافعان حرم عمه سادات، راهی سوریه شد. و بالاخره چهارده روز پس از اعزام و در سومین روز از محرم سال ۹۴ روح ملکوتی اش به عرش رفت و مهمان ملائکه الهی شد. مدتی گمنام بود، اما دعاها ی پدر پیرش بالاخره اثر کرد. انتظارها به سر رسید. پیکر مطهرش با تنی چاک چاک به میهن بازگشت. عاشق روضه علی اکبر علیه السلام بود.

بدن پاره پاره سید میلاد در کنار مزار آیت الله بهاری و دهها شهید گلگون کفن دفاع مقدس به خاک سپره شد تا چراغ راهی باشد برای آیندگان ...



به نام پدر

به روایت پدر شهید مصطفوی

سومین فرزند خانواده شش نفری بودم. دو برادر و سه خواهر بودیم. ما از نوادگان امام موسی ابن جعفر علیه السلام هستیم. پدرم راننده بود و تقریباً ۴۴ سال پیش طی یک تصادف از دنیا رفت. پس از فوت پدر زندگی را به سختی گذراندم.

من هم بنا بر رسم روزگار، با تمام ناخوشنودی، شغل پدر را پیشه‌ی خود کردم. اما تنها چیزی که برای من مهم بود روزی حلالی بود که عهد کردم بر سر سفره خانواده‌ام بگذارم، تا در تربیت دینی آن‌ها مؤثر باشد و در پیشگاه الهی شرمند نباشم. چرا که از بزرگان در خصوص کسب روزی حلال بسیار شنیده‌ام. همچنان که در روایت امام صادق علیه السلام آمده است: کسی که خود را برای روزی خانواده‌اش به زحمت می‌اندازد و کار می‌کند مانند رزمنده‌ای است که در راه خدا می‌جنگد.

سربازی‌ام را در شیراز گذراندم. روزهای سخت اما پرخطرهای بود. مثل همه جوان‌ها که در قدیم مرسوم بود، بعد از سربازی به سراغ ازدواج رفتم.

سال ۱۳۶۲ بود که با یکی از دختران مؤمنه ازدواج کردم. مهریه ۶۰ هزار تومان بود. زندگی رو خیلی ساده شروع کردیم. اولین فرزندم سید مهدی سال ۶۳ به دنیا آمد. دو سال بعد اردیبهشت ۶۵ بود که سید محمد به دنیا آمد. اما بعدها به سید میلاد شهرت پیدا کرد. همه به این نام صداش می‌کردند. بعد از سید میلاد یک دختر به جمع خانواده ما اضافه شد.

یادش به خیر اوایل انقلاب با تانکر به روستاها نفت می‌بردیم. دوران جنگ هم به مناطق عملیاتی سوخت می‌بردیم.

تقریباً ۳۵ سال می‌شه که من راننده ماشین سنگین هستم. تمام جاده‌های ایران رو زیر پام گذاشتم.

روزهای تلخ و شیرینی رو پشت فرمان سپری کردم. تقریباً هفت سال مداوم در مسیر مشهد کار کردم. خدا را شکر می‌کردم که هر هفته زیارت آقا علی ابن موسی الرضا علیه السلام نصیبم می‌شود.

سید میلاد خیلی دوست داشت که همراه من به سرویس بیاید، اما من راضی نمی‌شدم. می‌ترسیدم توی این شغل ماندگار شود، اما گاهی برای تجربه هم که شده سید میلاد را با خودم می‌بردم. در این سفرها هم مقید به انجام نماز اول وقت و واجباتش بود.

همیشه شب‌ها می‌دیدم که با وضو می‌خوابید. گاهی اوقات که فراموش می‌کرد وضو بگیرد، می‌دیدم که از رختخواب بلند می‌شد، وضو می‌گرفت و بعد می‌خوابید. بعدها شنیدم که با وضو خوابیدن چقدر فضیلت دارد و خواب انسان را عبادت می‌کند. گاهی اوقات هم می‌دیدم که نماز شب می‌خواند. اما من چون اغلب روزها منزل نبودم، سید تحت تربیت مادرش قرار گرفت و رشد پیدا کرد. همسر من بسیار زن مؤمن و با خدائی بود. او مسئول هیئت خواهران بود و سخنرانی و مداحی می‌کرد، سال‌ها هم به تدریس قرآن مشغول بود. نسبت به اعمال مستحبی اهتمام خاصی داشت. سید میلاد هم همراه مادرش روزه می‌گرفت. همین امر باعث شده بود نسبت به تربیت صحیح فرزندانم اطمینان خاطر داشته باشم.

علاقه به رانندگی با ماشین سنگین داشت. حالت خاصی داشت. لوطی منش بود. گاهی اوقات ادای راننده‌ها رو در می‌آورد. نوع راه رفتن و سکناش اینگونه بود. اما من مخالف بودم که وارد این شغل شود. بیشتر او را به سمت تحصیلات دانشگاهی سوق دادم و مهندس شد.

از طرف دانشگاه قرار بود عمره دانشجویی برود، من و مادر سید میلاد راضی نبودیم. سید با وجود اینکه خیلی تلاش کرد ما را راضی کنه، اما بالاخره روی حرف ما حرفی نزد و از خیر حج گذشت و عمره دانشجویی نرفت...

پسرم مدتی در پروژه‌های راه سازی به عنوان مهندس ناظر فعالیت داشت، یه روز اومد گفت بابا دیگه اونجا جای من نیست.

گفت پیشهاد رشوه به من دادند من دیگه اونجا نمی‌رم. پسرم دیگه اونجا نرفت و گفت: من از این نون‌ها نمی‌تونم بخورم، همه ملامتش می‌کردند. چون اونجا مسئول پروژه بود و موقعیت خوبی داشت. اما سید دیگه سر اون کار نرفت.

مدتی رو هم تو پل سازی کار کرد. تو محیط کارش بعضی‌ها از سید میلاد تنفر داشتند. پسرم مقید به بیت المال بود و به همین خاطر گاهی اوقات نمی‌تونست برخی اسراف‌ها و .. رو تحمل کنه. به من می‌گفت من رو شاید اخراج کنند اما من خوشحال هستم که برای رضای خدا این کارها رو انجام دادم.

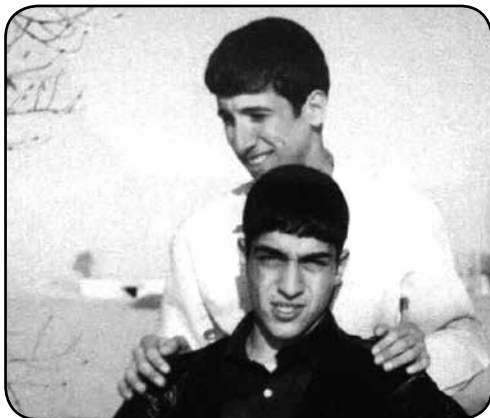
از اونجا هم که پیام بیرون، الحمدلله می‌تونم یه لقمه نون حلال در بیارم. سید میلاد بیرون آمد و در کار خرید و فروش محصولات کشاورزی مشغول شد.

خیلی خوب با مردم برخورد می‌کرد. بارهای سنگین تخمه کدو و... را می‌خرید و در شهرهای بزرگ می‌فروخت.

انصاف داشت. با مردم راه می‌آمد. بیشتر کشاورزها نیز دوست داشتند با او کار کنند. خدا برکت خاصی به کاسبی‌اش داده بود. روزانه چند صد هزار تومان درآمد داشت. بسیاری از کاسب‌ها وقتی خبر شهادت سید رو شنیدند بسیار متاثر شدند. بعد از شهادت سید، گوشی موبایلش دست من بود. کلی از مشتری‌ها سابق زنگ می‌زدند و سراغش را می‌گرفتند. من با گریه جوابشون رو می‌دادم و می‌گفتم سید دیگه بین ما نیست. شهید شده...

سید این قدر خوب باهاشون کار می‌کرد که خود اونها راغب بودند با او معامله کنند. محصولی که دیگر خریدارها با قیمت پایین‌تر می‌خریدند، سید با قیمت خودش می‌خرید. شاید خیلی‌ها فکر می‌کردند که سید انسان ساده‌ای است حتی بعضی ملامتش می‌کردند، اما خدا برکت را در کارش قرار داده بود. برای سید رضایت خدا مهمتر از حرف‌های مردم بود.

یکی از مشتری‌هاش بعد از شهادتش اومد سراغ من. با گریه می‌گفت: سید تنها مشتری من بود که انصاف داشت؛ نقد معامله می‌کرد، تو خرید و فروش قسم نمی‌خورد، حساب و کتابش درست بود. خلاصه بعد از مرگ مادر سید میلاد، دلم به او خوش بود. او هم یک روز از من اجازه خواست و راهی دفاع از حرم شد و رفت...



ادب

برادر و دوستان شهید

پدر بزرگ ما در شهرستان بهار خیلی نفوذ داشت. همه اهالی ارادت ویژه‌ای به او داشتند. سید اسماعیل عمامه سبزی بر سرش می‌بست و مشغول کار و تلاش بود. خیلی از مردم می‌آمدند پیش سید اسماعیل تا برایشان دعا کند. یه شب بچه خانواده‌ای آروم نمی‌شده، می‌آیند درب منزل سید اسماعیل، می‌بینند نمی‌شه در زد، همه خوابند. از روی درب یه تیکه چوب بر می‌دارند، می‌گذارند دهان بچه و بچه ساکت می‌شود.

یکبار هم خانمی بچه‌اش تقریباً از هوش رفته بود، مادرش او را آورد و پرت کرد بغل سید اسماعیل و گفت: تو رو به جدت قسم می‌دم که بچه‌ام رو زنده کن! سید اسماعیل به جدش متوسل می‌شود و با عنایات خدا، حال بچه مساعد شد. اوایل دهه ۵۰ بود که سید اسماعیل از دنیا رفت. این رسم هنوز هم بین مردم شهر هست و برای عرض دعا پیش فرزندان سید اسماعیل می‌آیند. بعضی وقت‌ها نیمه شب یا اول صبح درب خانه را می‌زنند و درخواست نوشتن دعا دارند... یادش بخیر با سید میلاد در دوران کودکی شیطنت‌های خاصی داشتیم. سید میلاد خاک بازی رو خیلی دوست داشت. شاید همین بود که سال‌ها بعد مهندس عمران شد!

طبقه پایین منزل ما نیمه کاره بود. با میلاد می‌رفتیم با آجر و ماسه‌هایی که آنجا بود خونه سازی می‌کردیم. میلاد خیلی با سلیقه بود. با وسواس خاصی این کارها رو انجام میداد. خیلی هم با هم دعوا می‌کردیم. همیشه هم من بهش زور می‌گفتم! تا دوران دبیرستان هر چی من می‌گفتم گوش می‌داد. روی حرف من حرف نمی‌زد.

رابطه‌اش با مادرم خیلی صمیمی و معنوی بود. بعضی شب‌ها با هم مباحث مذهبی و معنوی رو شروع می‌کردند و مطالب خوبی از همدیگر یاد می‌گرفتند.

اما یکی از بارزترین ویژگی‌های سید، احترام فوق‌العاده‌اش به والدین بود. هر سال اسفند که بحث راهیان نور پیش می‌آمد می‌گفتیم سید امسال هم رفتنی هستی؟! می‌گفت معلوم نیست؟! باید مادرم اجازه بده. اگر کارهای مادرم تموم شد من هم رفتنی هستم. تمام کارهای مربوط به خانه‌تکانی و .. را انجام می‌داد و بعد می‌رفت. هر وقت هم پیش ما به مادرش زنگ می‌زد می‌گفت: سلام مامان جان ... بچه‌ها مسخره می‌کردند می‌گفتند چقدر بچه ننه‌ای!! این حرف‌ها مال بچه سوسول‌هاست نه شما؟! می‌گفت من کوچیکشم! نوکرشم! احترامش برام واجبه.

خادم‌الشهدا هم که می‌شد روزی چند بار تلفنی با مادرش حرف می‌زد. همیشه می‌گفت: مامان جون دعا کن ما اینجا موفق باشیم. مادر سید بسیار مؤمن و سخت‌کوش بود. در امر تهیه جهیزیه خیلی تلاش می‌کرد. از اطرافیان کمک می‌گرفت. به فقرا رسیدگی می‌کرد. بارها من لوازماتی که همسایه‌ها جمع می‌کردند با ماشین می‌بردم تحویل مادر سید می‌دادم. مادرم بارها به من می‌گفت: مادر سید اگر در جمعی باشه که در اون جمع بوی غیبت بیاد، یا اونجا رو ترک می‌کنه یا صحبت رو عوض می‌کنه، نصیحت‌هاش خیلی روی دیگران تأثیر گذاره.

یه بار ایستاده بودیم. پدرش رو دیدم. گفتم سلام بر پدر شهید. سید خیلی ناراحت شد. به من گفت: همین الان زنگ بزن از بابام عذرخواهی کن، بابام ازت دلخور شده. من نمی‌تونم دلخوری بابام رو ببینم... گوشه‌ام زنگ خورد سید میلاد بود. گفت سریع بیا بیمارستان. رسیدم و دیدم پدر سید از پشت بام افتاده پایین، سید زیر پوشش رو پاره کرده بود و سر پدرش رو بسته بود. تا حالا این قدر سید را نگران ندیده بودم.

نوروز سال ۹۴ اولین سالی بود که مادرش فوت کرد. سید با اینکه شدیداً علاقه داشت بره منطقه و خادم‌الشهدا بشه اما نرفت! گفت فقط به خاطر پدرم که تنها نمونه نمی‌رم. عید سال ۹۴ سید بعد از سال‌ها از عشقش جدا شد و در منزل ماند...

گاهی اوقات من با مادرم با تندی حرف می‌زدم. بهم می‌گفت: آقا مرتضی احترام به والدین واجبه. خیلی سفارش می‌کرد هوای پدر و مادرم رو داشته باشم.



نوجوانی

خانواده و جمعی از دوستان

از دوران کودکی با هم بزرگ شدیم. با همدیگه می‌رفتیم فوتبال، دو تیکه سنگ به عنوان تیرک دروازه می‌گذاشتیم و با یک توپ پلاستیکی مشغول می‌شدیم. سید اون دوران خیلی پر شور بود. لوطی بود. دوست داشت ادای آدم‌های لوطی رو در بیاره. منش پهلوانها رو دوست داشت. همون موقع ادای راننده تریلی‌ها رو در می‌آورد و خیلی دوست داشت زود مرد بشه و بره تو جاده...
یادمه دوران راهنمایی روزه می‌گرفتیم. بعد از اینکه از مدرسه می‌اومدیم با همون زبان روزه می‌رفتیم فوتبال بازی می‌کردیم.

سید از همون دوران نوجوانی تابستان که مدرسه تعطیل می‌شد، سعی می‌کرد سر کار بره، تابستانها سید رو کمتر می‌دیدم، با اینکه خیلی احتیاج به درآمد نداشت اما مراسم اجازه نمی‌داد کمک پدرش نره. خیلی وقت‌ها با پدرش می‌رفت سرویس. در دبیرستان دکتر شریعتی درس می‌خواندیم. تو دبیرستان با بچه‌ها خیلی شوخی می‌کرد، سید خیلی سر به سر بچه‌ها می‌گذاشت. لهجه ترکی اش خیلی باحال بود. بچه‌ها و بعضی از معلم‌ها خیلی حرف زدن سید را دوست داشتند.
حتی تو دانشگاه هم یکبار به خاطر همین لهجه‌ی خاصش کل کلاس خندیدند. استاد به شاگردها خورده گرفت، اما سید خیلی راحت گفت: استاد تقصیر ندارند، لهجه من واقعاً خنده داره!!

در دوره دبیرستان گاهی هم زمین کشاورزی دوستانش می‌رفت. مدتی رو با هم تو کارخانه خیارشور کار می‌کردیم. سید از همون موقع مقید بود نماز و سایر واجباتش رو به موقع انجام بده، همیشه موقع کار کردن مداحی گوش می‌دادیم.

اطراف محل کارمون رو پوستر شهدا و رهبری و ... زده بودیم این قدر خوب کار می کردیم که صاحب کار هم خیلی هوامون رو داشت.

همون دوران پامون باز شد به مسجد جامع که کنار منزل ما بود. در کنار مسجد جامع یک کتابخانه‌ای بود بنام آیت الله طالقانی که از ابتدای انقلاب فعال بود. تقریباً ۵۰ نفر از شهدای شهر بهار تو این قطب فرهنگی رشد پیدا کردند.

مکان بسیار فرهنگی و تأثیر گذاری بود. ما در گروه سرود و هیئت کتابخانه عضو بودیم و کم کم بزرگ شدیم. نیروهایی که در کتابخانه تربیت می شدند، در آینده افراد تأثیر گذاری می شدند.

بعد از آن سید در پایگاه مالک اشتر به عنوان مسئول تربیت بدنی و عضو شورای پایگاه مشغول شد.

اولین سفر راهیان نور را با همین کتابخانه رفتیم. از آنجا پای سید به مناطق راهیان نور باز شد. یکی دو سال در پادگان شهید حبیب اللهی خادم بودیم. بعد پایگاه شهید درویشی. سید تا سال ۹۴ خادم الشهداء بود.

این قدر از شهدا می گفت که همیشه دوستانش از سید می پرسیدند: سید جان ان شاءالله کی قراره بری؟! همه منتظر شهادت سید بودند.

یادمه مدتی ورزش باستانی می رفت. بعد از مدتی زورخانه خلوت شد. با چند نفر از بزرگان زورخانه دور هم جمع بودیم. مثل همیشه سید بود و صحبت از معرفت و مرام شهدا، ما دغدغه داشتیم که چرا زورخانه خلوت شده.

گفت: بچه‌ها یک چیز می گم نه نگید. از این به بعد وقتی وارد گود می شید هر روز به نیابت یک شهید وارد بشید.

چون نگاه ما به ورزش باستانی یک نگاه معنوی بود، سید با این پیشنهادش معنویت ورزش ما رو دو چندان کرد. ما هم به حرف سید اعتقاد داشتیم. این کار انجام شد. کمتر از یک ماه این قدر زورخانه شلوغ شد که گاهی اوقات ما به خاطر کمبود جا ورزش نمی کردیم!



نماز عشق

خانواده و دوستان شهید

عادت خیلی خوبی داشت. معمولاً برای هر کار خیری که می‌خواست انجام بده دو رکعت نماز می‌خوند. یادمه یک بار می‌خواست بره با یکی از جوان‌هایی که خیلی اهل مسجد و ... نبود صحبت کنه، آستین‌هاش رو بالا زد وضو گرفت و رفت دو رکعت نماز خواند.

بعد از نماز دعا کرد که خدا در کلامش تأثیر قرار بده و از خونه بیرون رفت. با این کارش می‌خواست اثر وضعی روی مخاطب و کارهاش بذاره و همین طور هم شد. من برای ازدواجم خیلی سخت گیر بودم. دوست نداشتم از کانون پر مهر خانواده و سایه پدر و مادر جدا بشوم. تا اینکه یکی از دوستان سیدمیلاد به خواستگاری اومد. هر چقدر با من صحبت کرد مجاب نشدم. تا اینکه یک روز اومد منزل، آستین‌هاش رو بالا زد و رفت وضو گرفت، سجاده‌اش رو پهن کرد و الله اکبر گویان مشغول نماز شد! دو رکعت نماز خواند. نمی‌دونم چه نمازی بود و با چه نیتی خواند. اما حال عجیبی داشت.

بعد از اینکه نمازش تموم شد، اومد نشست کنارم. خیلی با محبت شروع به صحبت کرد. از علاقه‌اش به من گفت و اینکه من رو چقدر دوست داره و ... کم کم دیدم که چشمانش اشک بار شد. همین طور که داشت صحبت می‌کرد از چشم‌هاش اشک می‌اومد. سید با من که خواهرش بودم خیلی با محبت صحبت کرد و الحمدلله خیلی زود این مشکل حل شد. نَفَس سید حق بود... نسبت به خانواده خیلی با عاطفه بود. در مراسم ازدواج من خیلی گریه کرد. با این که ممکنه خیلی از هم سن و سال‌های سید از روی حیا، غرور و ... هیچ وقت این کار رو انجام ندهند.

اما سید قلبش مثل آینه صاف صاف بود. هنر تمامی شهدا و سید میلاد این بود که با این همه عاطفه از خانواده دل کنند و رفتند ...

xxx

به واسطه دوستی با سید مسیر زندگی ام کاملاً عوض شد. اهل نماز و هیئت و شهدا شدیم. نه تنها من که خیلی از دوستان همین طور بودند. جاذبه عجیبی داشت ... شاید در این زمان خیلی از هم سن و سال‌های او اگر به دنبال گناه و ... نباشند. سرشان گرم کار و بازی است.

اما او خیلی حساس بود، روی بچه‌های هیئت و اطرافیانش که با هر کسی رفیق نشوند. اگر با دوست ناباب رفیق می‌شدند سریع می‌رفت سراغ شون و تذکر می‌داد. سید میلاد همیشه به من می‌گفت: بین باید روی اون کسایی کار کنیم که زیاد اهل هیئت و مسجد نیستند، اما زمینه این مسائل را دارند.

می‌گفت: اونی که تو این راه هست، جایی دیگه نمی‌ره. ما باید بگردیم اون بچه‌هایی که به درد بخورند رو جذب کنیم. الان که فکر می‌کنم می‌بینم سید میلاد کجا رو می‌دید! در این راه از خدا کمک می‌گرفت و قبل از هر دعوتی به سوی خدا، از نماز کمک می‌گرفت.

هنوز هم بارفتنش جوان‌های زیادی رو به طرف خودش جذب می‌کنه و راه درست رو نشانشون می‌ده. اما یادم هست همان ایام یکی از این بچه‌ها مزاحم نوامیس مردم می‌شد. به سید میلاد ماجرا را شرح دادم. گفت تو کارت نباشه وایسا کنار.

من گفتم الانه که بزنه توی گوش اون پسر، ولی باصحنه عجیبی مواجه شدم! سید طوری با این نوجوان صحبت کرد که من جاخوردم. روز بعد گفتم: سید چی شد؟ من گفتم الان طرف رو چنان می‌زنی که دیگه نتونه بلند شه. خندید و گفت: یه جور دیگه زدمش!! راست می‌گفت: چنان زده بود که من از فردا اون جوان رو تو مسجد می‌دیدم. بله سید میلاد، شیطان درون اون نوجوان رو زده بود.

سید برای آن شخص وقت گذاشت. اون پسر رو در طی یک ماه چنان تغییر داد که من کم آوردم! اون سال همون پسر رو باخودش برد و خادم الشهداء کرد. کاش همه ماصبر و اندیشه سید میلاد عزیز رو داشتیم.



ورزش

آقایان غفاری، صمدی و...

سید خیلی زود وارد عرصه ورزش شد. با کشتی شروع کرد. مرام پهلوان‌ها رو خیلی دوست داشت. خودش هم آدم لوطی منشی بود. چند سالی کشتی کار کرد. اما از آنجایی که شهرستان بهار چند نفر جودو کار قوی در سطح ملی داشت کم کم سید به سمت ورزش‌های رزمی و جودو علاقمند شد.

خیلی زود پله‌های ترقی را طی کرد. موفق شد دان دو جودو را هم بگیرد. بعد از شهادت، دان سه را هم به سید اهداء کردند.

سید در مسابقات دانشجویی جودو چندین بار شرکت کرد، در خرم آباد حائز مقام سوم شد. مسابقات اراک هم با هم بودیم. در مسابقات یگانهای ویژه خوش درخشید و در مسابقات امید هم چندین بار شرکت کرد.

تو مسابقات لیگ هم شرکت داشت. تو وزن خودش خیلی سرآمد بود. زمزمه‌هایی در خصوص دعوت سید میلاد به اردوی تیم ملی را هم شنیدم. گاهی اوقات سید تو مسابقات شرکت نمی‌کرد و به عنوان مربی بچه‌ها رو هدایت می‌کرد. تو مسابقات یزد با هدایت سید، تیم ما سوم شد. خیلی به بچه‌ها روحیه می‌داد.

رفتیم به اردوی قم، سید با یک نفر حریف تمرینی شد. حریفش خیلی مغرور بود، به سید گفت: من باهات کار نمی‌کنم، شما در حد و اندازه من نیستی! من خیلی ناراحت شدم. اما سید چیزی نگفت، کمی بعد سید گفت: حالا بیا به بار دست و پنجه نرم کنیم.

اون فرد با اکراه با سید دست به یقه شد، سید در عرض کمتر از یک دقیقه ضربه فنی اش کرد! اما اصلاً به روی خودش نیاورد و با خوش و بش از هم جدا شدند.

مسابقات انتخابی برای ارمنستان بود. سید در وزن ۸۵ کیلو شرکت کرد و من یک وزن پایین تر. یکی از حریفان من خیلی قدر بود. بارها بهش باخته بودم. قرعه کشی انجام شد و من باز متوجه شدم که با اون حریف افتادم، روحیه ام رو کامل باختم! رفتم و گوشه‌ای نشستم. سید من رو دید گفت: چی شده؟ گفتم سید جان، من دوباره با اون حریف افتادم. دیگه کارم تمومه. قبل از مسابقه سید گفت: بلند شو... دو سه تا چک زد تو صورتم و بعد سرم داد زد و با این کار حسابی روحیه بهم داد.

گفتم: سید، جان جدت دعا کن برنده بشم، گفت: خاطرت جمع. رفتم و در کمال ناباوری برنده شدم. اومدم بیرون. از سید حسابی تشکر کردم. سید گفت من از جدم خواستم کمکت کنه و مطمئن بودم دعایم پیش جدم رد خور نداره. سید خودش تو اون مسابقات کشوری دوم شد و متأسفانه اعزام نشد.

xxx

خیلی هوای من رو داشت. بارها به خاطر من در وزنهای مختلف شرکت کرد تا مبادا به خاطر ورزش، ذره‌ای بین ما کینه و کدورت پیش بیاد. حتی گاهی اوقات با تلاش و سختی زیاد، ورزش را کم یا زیاد می کرد تا من هم بتوانم در اوزانی دیگر در کنار سید به مسابقات بروم.

گاهی با هم مبارزه می کردیم. هر وقت من رو زمین می زد معذرت خواهی می کرد. این قدر عذر خواهی می کرد که گفتم: بابا سید جان، مثلاً داریم مبارزه می کنیم، شما فوت و فن هات رو بزن، کارت نباشه.

سید می گفت: نه داداش، دلم نمی یاد رفیقام رو اینطوری بزنم زمین، باید دست رفیق رو گرفتم، نه اینکه رفیق رو زمین زد...

همیشه به ما که کمر بند مشکی و بالا بودیم می گفت هوای بچه‌های تازه وارد رو داشته باشید. در مقابل شون مغرور نشید. برید باهاشون کار کنید و تشویق شون کنید. در ورزش بسیار متواضع بود. با اینکه این اواخر از لحاظ بدنی هیکل درشت و ورزشی داشت، اما خیلی افتاده تر شده بود. همیشه ابتدا و انتهای ورزش رو با دعا شروع می کرد و به پایان می برد. سید ورزش رو هم با نگاه خاصی دنبال می کرد. خیلی از نوجوانان و جوانان رو تشویق می کرد و به سمت باشگاه می برد.

یکی از ورزشکاران می گفت: از دلایلی که باعث شد پای من و خیلی ها مثل من، به مراکز خلاف و... باز نشود، رفاقت با سید میلاد بود. وقت ما را پر می کرد. با هم ورزش می رفتیم، مسجد، هیئت، اردو، کوه و... برنامه‌هایی بود که سید برای پر کردن اوقات ما را به اون سمت می کشاند.

سید الگوی اخلاق عملی برای تمام دوستان و همسالان بود. من بعدها خیلی دقت کردم. به جز پدر و مادرش که در تربیت او بسیار تأثیر داشتند، رفاقت عجیبش با شهدا در شخصیت او بسیار مؤثر بود.

اما یکی از مهمترین مسائلی که تأکید می کرد، بحث حیا بود. می گفت: اگر کسی باحیا بود، امید به سعادتش هست، اما انسان بی حیا دین ندارد.

این حیا در تمام مراحل زندگی سید دیده می شد. در مقابل نامحرم به شدت حیا داشت. در باشگاه هم نمونه‌های زیادی رو از حیای سید سراغ دارم. در بین دوستان و همسالان، کسانی را برای رفاقت انتخاب می کرد که حیا داشتند. اگر می دید شخصی دریده و بی حیاست، تلاش می کرد که رفتار آن شخص را تغییر دهد...

مسابقات مهمی بود. از شهرهای مختلف آمده بودند. چند هفته‌ای می شد که مادرش فوت کرده بود. با اینکه از لحاظ روحی شرایط خوبی نداشت، خیلی خوب مبارزه کرد و در مقابل حریفان بسیار نامدار پیروز شد و به فینال راه یافت.

همه ما از فینالیست شدن سید خوشحال بودیم. در فینال با اختلاف کم بازنده و نفر دوم مسابقات شد. طی یک مراسم باشکوهی مدال‌ها تقدیم ورزشکاران قهرمان شد. من از اینکه سید هم جزو مدال آوران بود خیلی خوشحال بودم. اما از اینکه خودم مدال نگرفتم ناراحت بودم. سید از سکوی قهرمانی که پایین او مد رفتم سراغش و تبریک گفتم.

بعد با حسرت رو کردم به سید و گفتم: خوش به حالت مدال گرفتی، کاش من هم می تونستم مقام بیارم، این همه زحمت کشیدم اما بی فایده بود...

سید بلافاصله مدالش رو به طرف من گرفت، گفت بیا این مدال تقدیم به شما!! گفتم: سید جان چی داری می گی؟! گفت: به جان خودم شوخی نمی کنم. آگه دوست داری بیا، برای من مهم نیست. از سید اصرار و از من انکار. هر چقدر اصرار کرد قبول نکردم.



دانشگاه

جمعی از دوستان و خانواده

بعد از اتمام دبیرستان، سید در کنکور شرکت کرد و در دانشگاه ملایر رشته مهندسی عمران پذیرفته شد. چند ترمی رو دانشگاه ملایر مشغول به تحصیل بود. بعد پی گیر شد و از دانشگاه ملایر به همدان منتقل شد.

یادمه غالباً تو دانشگاه موقع نماز می رفت مسجد دانشگاه و در نماز جماعت و اول وقت شرکت می کرد. برنامه کاری سید رو نماز اول وقتش تعیین می کرد. خودش رو مقید به این امر بسیار مهم کرده بود. حتی در دانشگاه.

مدتی رو که در خوابگاه بود اذیت می شد. بارها می اومد پیش من گلایه می کرد، از وضعیت دانشجویها و دانشگاه؛ مخصوصاً از حجاب برخی دانشجویها خیلی ناراحت بود. غصه اون جوانها رو می خورد. اعتقاد داشت این جوانها غالباً ناآگاهانه این اشتباهات رو انجام می دهند. می گفت باید فکری کرد، تلاش کرد تا این جوانها تو زمین دشمن بازی نکنند. باید به پدر مادرها هشدار داد تا حواسشون به بچه‌هاشون باشه تا خدای نکرده به انحراف کشیده نشوند.

سید می گفت: گاهی اوقات تو خوابگاه متأسفانه مشروب می خورند و مواد مصرف می کنند و ... تمام هم و غمش اصلاح این موارد بود. تلاشش رو می کرد. در نهایت اگر نمی تونست تأثیر بگذاره خودش رو از اون محیطها دور می کرد.

بسیاری از جوانها رو دیده بودم تا پاشون به دانشگاه باز می شد پوشش و رفتارشون متفاوت می شد، اما من ذره‌ای در سید این تغییرات رو مشاهده نکردم.

تو دانشگاه و محیط خوابگاه مقید به مسائل دینی اش بود. گاهی دوستانش به شوخی می گفتند، سید اونجا هم دست بردار نیست، نماز و قرآن و مسجد و هیئت

رفتیش ترک نمی‌شه، تو هم کلاسی‌ها و اطرافش بودند کسانی که اهل دود و دم و ارتباط با نامحرم باشند. اما سید بیدی نبود که با این بادها بلرزه، البته سعی می‌کرد خیلی تو این محیط نمونه می‌گفت می‌ترسم روی من هم اثر گذار بشه، گاهی اوقات نمی‌رفت دانشگاه! می‌گفتم سید چرا نمی‌ری از درس‌ها جا می‌مونی‌ها؟! می‌گفت: چاره‌ای نیست. اونجا موندن سخته، اسفند ماه هم که بدون توجه، بار و بندیلش رو می‌بست و می‌رفت جنوب ...

حتی شنیده بودم بعضی از دخترهای دانشجو تو کلاس، سید رو مسخره می‌کردند، اما سید راهش رو خوب شناخته بود و به مسیرش اعتقاد داشت. جالبه همین سید، ترم‌های بالاتر که رسید دیدم خیلی حضورش تو دانشگاه بیشتر شده! گفتم سید چی شده بچه درسخون شدی؟! می‌گفت: باید ماها درس بخونیم، قوی باشیم تا توی جامعه تأثیر گذار باشیم. من باید تو دانشگاه روی بچه‌ها تأثیر بگذارم، نه اینکه خودم رو کنار بکشم. توصیه مقام معظم رهبری است که ما بچه بسیجی‌ها وسط میدان باشیم تا اثر گذاری ما هم بیشتر باشه.

البته سید هیچ وقت با همه مشکلات از درس غافل نمی‌شد. دور هم که بودیم گاهی درد دل می‌کردیم. سید می‌گفت: خیلی باید حواسمون جمع باشه تو دانشگاه نلغزیم، گاهی اوقات موقعیت گناه پیش اومد، اما خدا کمک کرد و به مدد شهدا من خودم رو از گناه حفظ کردم. خیلی محکم بود. تو دانشگاه خانه‌ای مستحکم در دل آتشفشان برپا کرده بود. استحکام اعتقادات سید، فقط و فقط به خاطر ارتباط قوی و مستمرش با اهل بیت علیهم‌السلام و شهدا بود...

یادمه همون دوران، چندین مرتبه مزاحم تلفنی داشت. دانشجویهای دختر بهش زنگ می‌زدند، اذیتش می‌کردند.

سید تا می‌فهمید اونها هستند یا جواب نمی‌داد یا اگر در منزل بود گوشی‌اش رو می‌داد به مادرش تا با اونها صحبت کنه! برخی از اونها با وقاحت تمام می‌گفتند: مادر ما دوست داریم عروس شما باشیم!! براش پیامک هم می‌فرستادند، به من می‌گفت: حتی یک بار هم جواب پیام شون رو ندادم.

می گفت: می دونم از سر نادانی شونه که دارند این کارها رو می کنند. خدا ان شاءالله به برکت شهدا اونها رو هم هدایت کنه و تا دیر نشده هر چه زودتر پی به اشتباه شون ببرن...

یه روز سید رو با کیف و کتابش دیدم که از دانشگاه می اومد. گفتم: چطوری مهندس؟ چه خبر؟

گفت: خبر خاصی نیست، اما امروز تو دانشگاه دعوا کردم!
گفتم: چی؟! از کی تا حالا جناب مهندس ما اهل دعوا شده؟! آخه برای چی؟!
دعوا اون هم تو دانشگاه؟!!

گفت بله، چند نفر از قلدراهای دانشگاه زورشون به یکی از بچه های مظلوم رسیده بود، اذیتش می کردند. من هم نتونستم طاقت بیارم، حسابی گوش مالی شون دادم. خدا رو شکر حق مظلوم رو گرفتم. رو شون کم شد.
گفتم: خوب این که خوشحالی نداره، گفت: خوشحالی ام به خاطر گرفتن حق یه مظلومه، نه دعوا تو دانشگاه!؟!

یه بار با سید رفتم دانشگاه، می خواست با یکی از اساتیدشون صحبت کنه. سید شلوار شش جیب پوشیده بود، پیرهنش هم روی شلوارش بود و ریش هاش صورتش رو پوشونده بود.

منتظر شدیم تا استاد بیاد، تا استاد اومد سید رفت به سمتش، خیلی مؤدب سلام کرد، استاد با سردی جواب سلام سید رو داد!
بعدهش با حالت تمسخر گفت: شما دانشجو هستید؟! سید گفت بله استاد، من با شما درس داشتم.

استاد گفت: پس این چه تیپیه که برای خودت زدی؟! به روز باش، این ریش ها چیه گذاشتی؟!!

من خیلی ناراحت شدم اما سید خیلی مؤدب با استاد برخورد کرد و چیزی نگفت. چون به مسیرش اعتقاد داشت از این ملامت ها و تمسخرها ناراحت نمی شد.



سربازی

خانواده و جمعی از دوستان

سال ۸۹ بود که سید از دانشگاه فارغ التحصیل شد. طبق معمول حالا نوبت خدمت سربازی سید بود. من گفتم سید جان این همه بسیج و پایگاه و خادم الشهداء بودی، مسئولین سپاه قبولت دارند، بیا بریم سفارش کنیم سربازی ات رو تو سپاه استان همدان باشی، صبح تا ظهر می‌ری کار اداری انجام می‌دی، بعد ظهرها هم برمی‌گردی خونه. گفت نه! لازم نیست. تازه من برای کسر خدمت و... بسیج نرفتم، از همه مهمتر خیلی دوست دارم برم مکانهای سخت و مرزی خدمت کنم تا آمادگی بیشتری داشته باشم. قطعاً به روزی به دردم می‌خوره.

از اون موقع خودش رو برای روزهای سخت آماده می‌کرد. حتی بعدها یکی از مسئولین سپاه همدان سید رو دید. می‌گفت سید از دستت خیلی ناراحتم چرا نیومدی سپاه خدمت کنی؟ ما به امثال شما خیلی احتیاج داریم. سید خندید و گفت: هر چه دوست پسندد زیباست.

بالاخره سید با ارتش به سربازی اعزام شد. دوران آموزشی‌اش رو تهران بود. اون دوران مصادف بود با ماه مبارک رمضان. تقریباً سید تمام شب‌ها رو از فرمانده اجازه می‌گرفت و می‌رفت مراسمات حاج منصور در مسجد ارک.

خوشحال بود و می‌گفت: الحمدلله سی شب ماه مبارک رمضان رفتم از فضای معنوی مسجد ارک استفاده کردم. روی دو تا نکته خیلی تأکید داشت. اخلاص و نماز شب، میگفت من الحمدلله تو سربازی نماز شبم قضا نشد!!

بعد از اتمام دوران آموزشی به مناطق مرزی کرمانشاه اعزام شد. چون مهندس عمران بود کارهای عمرانی انجام می‌داد. دائماً تو کوه و کمر بودند. بعضی وقت‌ها

من زنگ می‌زدم می‌گفتم چه خبر؟ خوش می‌گذره؟ می‌گفت خیلی!! فقط همین رو بگم که الان جایی هستم که هیچ روشنائی نیست. تاریکی مطلق، تو بر و بیابون خدا تنهای تنها هستم. می‌گفت اینجا گاهی اوقات آب نداریم. می‌ریم برف‌ها و یخ‌ها رو آب می‌کنیم و ازش استفاده می‌کنیم.

با اینکه تو مرز خدمت می‌کرد اما دوست داشت تو نقاط درگیری حضور داشته باشه. می‌گفت خیلی برام سخته. بعضی از اطرافیانم حرف‌ها و القاب زشتی به همدیگه می‌گفتند. براشون عادت بود که اینطوری صحبت کنند.

یکبار رفته بود پیش یکی از فرماندهان و گفته بود: جناب سرهنگ من دوست دارم برم سیستان خدمت کنم، فرمانده با تعجب گفته بود من اجازه نمی‌دهم. اینجا کجا سیستان کجا، من اونهایی که بخوام تنبیه کنم می‌فرستم سیستان؟!

سید: گفته بود پس من چیکار کنم تا شما من رو بفرستید سیستان؟! بعد به شوخی گفته بود جناب سرهنگ اگر بزنم تو صورت افسرتون من رو می‌فرستید مرز! سید سرباز هم که بود نمی‌توانست اسفندماه پادگان بمونه و خادم الشهداء نباشه، دوری از مناطق عملیاتی برا سید تو اون دوران بزرگترین عذاب بود.

به من می‌گفت: در طول سال با فرماندهام شرط کردم که هر چی بگی من انجام می‌دهم، مرخصی‌هام رو هم کمتر می‌رم تا بتونم ایام راهیان نور برم خادم زائران شهدا باشم، و همین طور هم شد و چند هفته‌ای به مرخصی آمد و رفت منطقه خادم شد.

برخی از سربازها بی‌نماز بودند و تا به حال نماز نخونده بودند و... اما سید تو اون فضا بیکار نبود. بعدها در دست نوشته‌هاش دیدم که اسم چند تا از سربازها رو نوشته بود و گفته بود: خدا رو شکر که تونستم این سربازهای پاک طینت رو اهل نماز کنم. اونجا هم تا می‌تونست با سربازها رفیق می‌شد. مشکلات شون رو حل می‌کرد.

کمک شون می‌کرد. مشورت می‌داد و... به من می‌گفت: یکی از سربازها بد جووری اعتیاد داشت، خانواده شون هم از دستش کلافه شده بود. اونجا هم بابت اعتیادش خیلی اذیت می‌شد. اما خدا توفیق داد و شهدا هم عنایت کردند. باهاش رفیق شدم.

صحبت کرد و راهنمایی‌اش کردم و... تونستم کمک کنم تا اعتیادش رو ترک کنه. خوشحال بود که تونسته جوانی رو دوباره به آغوش خانواده برگردونه، گاهی اوقات این وقایع رو تو دفترش یادداشت می‌کرد که ما بعد از شهادتش متوجه شدیم.



شهید طلائی

جمعی از دوستان

دوران سربازی سید نقطه عطفی برایش بود، غربت و تنهایی و سختی، رابطه اش رو با خدا نزدیک تر کرد و روحش رو جلا داد. سید آسمانی تر شد.

این روحیاتش رو می تونیم در دست نوشته های زیبایش ببینیم. معمولاً غروب جمعه ها مناجات هایی با امام عصر (عج) داشت و برخی از اونها رو روی کاغذ آورد که خیلی زیبا و جالب بود.

اما اواخر دهه ۸۰ گروه های تروریستی در شرق کشور تحرکات زیادی داشتند و هر روز خبر شهادت مظلومانه مرزبانان غیور کشور را می شنیدیم. سال ۸۷ بود که دو نفر از همشهری هامون به نام شهیدان مصطفی طلائی و اسماعیل سریشی در سیستان شهید شدند. سید عاشق مصطفی بود. چون بچه محل بودند. می گفت خیلی دوست دارم برم در محل شهادت مصطفی خدمت کنم. از سیستان بوی شهادت می یاد.

سید مدتی بی قرار رفتن به سیستان بود. خیلی می رفت سراغ پدر شهید می گفت از خاطرات مصطفی برام بگو، اینکه مصطفی چی کار کرد که به این مقام رسید؟ کدوم خصوصیات بارز تو وجودش بود.

تشنه ی شنیدن خاطرات مصطفی بود. چون مصطفی تقریباً هم سن و سال خودش بود، خیلی نسبت بهش احساس قرابت می کرد و راه رسیدن به شهدا رو از مصطفی ها می جست. مصطفی جوان امروزی بود که از همه تعلقات دل کند و رفت.

دوستان مصطفی خاطرات زیبایی از او برای سید می گفتند: اینکه مصطفی در زمان دوره های آموزشی با همه سختی ها و خستگی ها، نماز شب هایش ترک نمی شد، اغلب غروب ها گوشه خلوتی از پادگان رو پیدا می کرد و مشغول مناجات با خدای

خویش بود. شهید طلائی با توجه به تلاش‌های بسیار زیادی که در یگان انجام داده بود چندین بار مورد تشویق و تقدیر فرماندهان قرار گرفت.

یکی از فرماندهان ایشان می‌گفت: هر وقت که به مأموریت برای کمین علیه اشرار می‌رفتیم تا اسم مصطفی رو تو لیست می‌دیدم دلم قرص می‌شد. حضور مصطفی واقعاً برای گروه ما قوت قلب بود.

و به قول سید مرتضی آوینی که فرمود: براستی شهادت مزد خوبان است... مصطفی مزد پاک بودنش رو با شهادت گرفت. او مصداق روایت مبارک و نورانی پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله شد که فرمودند: وقتی آخر الزمان می‌رسد خداوند بهترین‌های امت من را با شهادت گلچین می‌کند.

پدر شهید طلائی تا وارد مسجد می‌شد، سید سریع بلند می‌شد. می‌گفتم: سید جان بشین، چرا بلند می‌شی. اون که ما رو نمی‌بینه، می‌گفت: باشه، من که اون رو می‌بینم، احترام من به ایشان تجلیل از شهداست. همیشه به والدین شهدا احترام می‌گذاشت.

خاطره بسیار زیبایی از آخرین باری که سید، پدر شهید طلائی رو تو مسجد دید در ذهنم نقش بسته. سید رو کرد به پدر شهید و تصویر مصطفی روی دیوار را نشان داد و گفت: کربلائی... اجازه می‌دی کنار عکس مصطفی، عکس من رو بزنند؟!

پدر مصطفی که بی‌خبر بود سید کجا می‌خواد بره، با خنده گفت برای چی؟! مگه عکس آدم زنده رو می‌زنند کنار شهدا تو مسجد؟! سید با خنده گفت شما اجازش رو بده به موقع عکس من هم میاد پیش مصطفی!!

پدر مصطفی که متوجه منظور سید نشده بود با خنده گفت: چشم پسر، شما هم مثل مصطفی برای من عزیزی.

چند ماه بعد عکس سید نه تنها در مسجد ما زینت بخش مسجد شد، بلکه در سراسر کشور به عنوان شهید مدافع حریم آل الله زینت بخش مساجد شد.

مقید بود تو جلسه ختم صلواتی که حاج اقا کسائی راه انداخته بود شرکت کند، یه روز تو جلسه ختم صلوات نشسته بودیم، سید از جنایات عبدالملک ریگی برای بچه‌ها صحبت کرد. خیلی ناراحت بود. با یک حالت خاصی و با صدای بغض آلودی گفت: خدایا دودمان عبدالملک ریگی و سایر جنایتکارها رو هر چه زودتر بکن.

ما هم از ته دل آمین گفتیم. به دعا‌های سید هم ایمان داشتیم.

مخصوصاً این دعا که از عمق وجودش بود. باورش سخت است. کمتر از یک هفته خبر دستگیری عبدالمالک رو از تلویزیون شنیدیم!! تا سید رو دیدم با خنده گفتم سید جان دعای خیلی زود اثر کرد؟! الحمدلله عبدالمالک هم دستگیر شد، سید با خنده جوابم رو داد و گفت: بله خدا رو شکر، عاقبت همه این جنایتکارها همین خواهد بود...

اما مزار شهید طلایی در کنار دیگر شهدا در کنار آرمگاه یکی از مفاخر این شهرستان، عارف بزرگ مرحوم آیت الله شیخ محمد بهاری است. آیت الله شیخ محمد بهاری یکی از عالمان و عارفان معاصر بودند. مرحوم شیخ پس از عمری مجاهدت و تلاش در تربیت عالمان وارسته و مهذب در نجف مریض شد و به سفارش پزشکان، به ایران بر می‌گردد.

عازم مشهد می‌شود. او مدتی بعد، قصد بازگشت به نجف اشرف می‌کند که شدت یافتن بیماری، او را از این تصمیم منصرف می‌سازد و او ناچار به زادگاهش، شهرستان بهار برمی‌گردد. او در نهم ماه مبارک رمضان ۱۳۲۵ هجری روحش به رضوان الهی پر می‌کشد.

بیکر پاکش در شهر بهار به خاک سپرده می‌شود. یکی از بزرگان نقل کردند: اطرافیان شیخ محمد بهاری در زمان حیاتش، به ایشان پیشنهاد می‌کنند که بعد از رحلتش، جنازه ایشان را به نجف منتقل کنند و در آن جا به خاک بسپارند. ایشان جایی را نشان می‌دهد و با قاطعیت می‌گوید: مراد همین مکان در شهر بهار دفن کنید. چون می‌خواهم در کنار شهیدان باشم!!

اطرافیان تعجب می‌کنند. چون آن زمان سی و پنج سال قبل از شروع جنگ و دفاع مقدس بود. مرحوم شیخ محمد بهاری زمانی این جمله را می‌گوید که خبری از جنگ و شهادت نبود، اما پیش‌گویی این عارف وارسته سال‌ها بعد به وقوع پیوست! مرقد منور آن عارف بزرگ، هم اکنون در میان قبور مطهر بیش از ۱۶۰ شهید سرافراز جنگ تحمیلی و دو تن از مدافعان حرم در گلزار بهشت شهدای بهار، زیارتگاه مردم است. گاهی اشخاص گرفتار و حاجتمند برای رفع گرفتاری و برآورده شدن حاجات خویش، به آستان مبارک و شفابخش آن ابرمرد زهد و تقوا، روی امید می‌آورند. کرامات فراوانی نیز در این زمینه از ایشان نقل و مشاهده شده است.



کاسبی

جمعی از دوستان

کار کردن براش عیب نبود. از جوان‌هایی که دنبال کار و تلاش نبودند بدش می‌آمد. می‌گفت من حتی حاضرم برم بار بزنم، حمالی کنم و... اما مهم برای من اینه که فقط روزی‌ام حلال باشه. مدتی تو کار خرید و فروش محصولات کشاورزی وارد شد. یه بار تخمه کدو معامله کردیم. به خاطر مشکلی که پیش آمد از حقش گذشت. می‌گفت پول حلال ارزش داره، شبیهه که توش باشه بی برکت می‌شه. من بارها شاهد بودم که افرادی به خاطر مبلغ بسیار ناچیز کارشون به دعوا و جنجال کشیده بود. اما سید به راحتی از کنار این موضوع گذشت...

مدتی هم مشغول خرید و فروش سیب زمینی بود. من دیده بودم که تو معامله باید دائم قسم خورد، حالا راست و دروغش رو خدا می‌دونه! خیلی بهش تأکید می‌کردم، می‌گفتم سید جان حواست باشه تو معاملات قسم دروغ نخوری.

می‌گفت: کیشه (مرد) مطمئن باش، خودم حواسم هست. من برای راست هم قسم نمی‌خورم چه برسه دروغ.

یکبار سید از کشاورزی بار سیب زمینی خرید، بارش خیلی خوب نبود، فرستاد تهران و برگشت خورد. با قیمت پایین تری بارش رو فروخت و مقداری ضرر کرد.

گفتم سید چرا موقع خرید دقت نکردی؟ گفت اشکال نداره، خودم می‌دونستم بارش خیلی خوب نیست، اما اون کشاورز بنده خدا دستش خالی بود، می‌شناختمش. آدم زحمت کشی بود. خواستم کمکی به اون بنده خدا کرده باشم. حتی اگر خودم ضرر کنم، اشکال نداره خدا با ماست.

حرف‌های سید برای ما عجیب بود. اما سید با اعتقاداتش کار می‌کرد. خیلی اهل

دنیا نبود. شاید به خاطر همین کارهای خیلی‌ها ملامتش می‌کردند. اما من اثر این رفتارهای سید رو تو زندگی‌اش دیده بودم که چقدر زندگی‌اش با برکت بود.

چند بار قبل از اینکه تخمه رو ببینه پول رو ریخت به حساب کشاورز و بعد می‌رفت محصول رو خرید! گاهی اوقات پیش می‌اومد کشاورز قیمت تخمه رو کیلو ۹۰۰۰ تومان می‌گفت، اما سید وقتی محصول رو می‌دید می‌گفت: بیشتر می‌ارزه، کیلو ۱۲۰۰۰ تومان می‌خرم! کشاورز تعجب می‌کرد. تا حالا چنین کاسبی ندیده بود! بهش اعتراض می‌کردیم. می‌گفت من می‌دونم که این بار بیشتر ارزش داره، پس چرا باید مالم رو شبه ناک کنم. مسلمان بودن هزینه داره...

یک بار یکی از کشاورزان بار خرابی به سید داد. سید بعد از معامله متوجه شد که بار تحویلی با آنکه نشان داده بود فرق داره. خیلی محترمانه به طرف گفت: کیشه (مرد) مقدار از اون باری که به من دادی خرابه من ضرر می‌کنم، اگه می‌خوای قبول کن یا نه. برخورد سید این قدر خوب و محترمانه بود که کشاورز قبول کرد و خسارت سید رو پرداخت کرد.

سید خودش هم زمین داشت. گاهی اوقات برداشت محصولات کشاورزی می‌افتاد ماه مبارک رمضان. سید خیلی به کار گره‌اش سخت نمی‌گرفت. بعضی از اون‌ها روزه نبودند اما مرام سید اجازه نمی‌داد با سخت‌گیری بی‌مورد، باعث بشه کسی تو انجام واجباتش کوتاهی کنه و روزه خواری کنه ...

سید میلاد موتوری داشت که فروخت به یکی از دوستان. اما خریدار نتونست پولش رو بده. سید چیزی نگفت و موتورش به همین راحتی رفت! بارها به من می‌گفت پول دادم به بچه‌ها اما پس نمی‌دن. مهم نیست خدا چند برابرش رو به ما برگردونده ... دست خیلی‌ها رو می‌گرفت. کمک می‌کرد. بعضی وقت‌ها می‌گفتم سید جان به هر کسی پول نده، می‌گفت اشکال نداره. گاهی اوقات من از دستش حسابی کفری می‌شدم. می‌گفتم سید جان خیلی ساده‌ای و... سید هم فقط می‌خندید.

سید داشت ساختمانی را درست می‌کرد. دزد اومد و کلی کابل و سیم ازش برده بود. سید خیلی راحت ایستاده بود. می‌گفت: اشکال نداره حتماً لازم داشته که برده!! بعد از مدتی دزد رو پیدا کرد، بهش گفتیم برو ازش شکایت کن اموالت رو پس بگیر. گفت لازم نیست من حلال می‌کنم.



روزی حلال

علی نوری و...

تو کار خرید و فروش تخمه بودم یه روز رفتم پیش سید مقداری از تخمه برای نمونه تو جیبم بود ریختم تو میچ سید، گفتم سید جان تخمه سراغ دارم می خری؟ این هم نمونه اش؟ گفت داش علی آره ... کجاست؟ گفتم روستاهای قروه کردستان، بدون معطلی گفت زنگ بزن بریم، شماره حسابش رو هم بگیر بهش بگو پولش رو اولش بهش می دیم، شماره حساب رو گرفتم و دادم به سید، نیم ساعت بعد رفتیم بانک، سید ۲۵ میلیون تومان پول ریخت به حساب طرف!!

گفتم سید چی کار داری می کنی؟! چطور اطمینان داری بدون اینکه تخمه رو بینی پول رو واریز می کنی؟! گفت سوار شو بریم کارت نباشه.

با نیشان خودش رفتیم. تو مسیر بودیم که اذان دادند. سید راهنما زد، ماشین رو کنار جاده پارک کرد؛ گفتم چی کار می کنی؟! گفت اول نماز بعد کاسبی، گفتم: سید دارم یخ می زنم، تو این سرما مجبوری مگه؟ می ریم خونه نماز رو می خونیم.

سید گوشش به این حرفها بدهکار نبود. رفت تو بیابون زیرانداز کوچیکی رو انداخت و نماز اول وقتش رو خونند. به ما می گفت: بابا بیا دو تا دو رکعتی سریع می خونیم می ریم، اما ما گوش مون بدهکار نبود. نمازش رو خونند و راه افتادیم..

رسیدیم روستا و رفتیم منزل اون کشاورز، اومد جلوی در گفتیم حاج آقا اومدیم تخمه رو ببریم، گفت: شما بودید بدون اینکه تخمه رو ببینید این همه پول رو واریز کردید؟! سید گفت: بله حاجی من پول رو ریختم.

گفت: خوب حالا من اگه بخوام دبه کنم شما چه مدرکی دارید؟! اصلاً کی گفته من تخمه دارم؟! کی گفته شما به من پول دادید؟! شاهدت کو؟!

می خواست یه مقدار سر به سر سید بذاره!! پیرمرد کشاورز هم از کار سید متعجب بود. سید هم گفت حاجی ما می دونیم چی کار کنیم، می خوام ما بریم!! با دستم زدم پهلوش و گفتم سید جان چی می گی؟! پس ۲۵ میلیون تومان چی می شه؟! پیرمرد کشاورز خندید و گفت بفرمائید، یا الله گویان وارد شدیم و رفتیم تخمه‌ها رو دیدیم و بار زدیم. پیرمرد کشاورز خیلی از مرام و اخلاق سید خوشش اومد، رفت تو کوچه بقیه کشاورزها رو هم صدا زد گفت: بیایید؛ بیایید هر چی تخمه دارید بدید به این آقا، پول تون رو هم نداد من ضمانتش می کنم.

پیرمرد ادامه داد: شصت ساله دارم کار می کنم و خرید و فروش می کنم تا حالا آدم رو راستی مثل این آقا رو ندیدم، من هم فقط تماشا می کردم. این دیگه کیه؟! یه بار از یه نفر تخمه خریدیم. فروشنده از مرام و خوش حسابی سید خیلی خوشش اومد. تو یه معامله کوچیک نزدیک ۲۵۰ هزار تومان همینطوری به سید داد.

خیلی وقت‌ها با هم می رفتیم خرید و فروش. اصلاً قسم نمی خورد. تازه اومده بود تو خرید و فروش که یکی از دوستان به سید گفت: سید جان معامله کردن کار تو نیست! آدم خودش رو می خواد، تو این کاره نیستی!؟

سید از این حرف تعجب کرد. دوستش ادامه داد: راستش تو نمی تونی دروغ بگی، قسم دروغ بخوری! اینجا هم تا وقتی این کارها رو انجام ندی همیشه بازنده‌ای؟! سید با خنده گفت: داداش مثلاً ماسلمانیم. من ثابت می کنم که می شه بدون دروغ و قسم هم معامله کرد. خدا خودش کمک می کنه که روزی حلال سر سفره هامون ببریم...

بنده دامپزشک هستم (حالا بماند که سر همین شغل من، با سید میلاد چقدر شوخی و خنده داشتیم...) تا حالا دو سه بار پیش اومد که وقتی برای کارای دامپزشکی می رفتم روستا، سید میلاد رو هم با خودم می بردم. چون خارج از ساعت کاری بود. یادمه یه بار که از سر کوچه شون رد می شدم. نگاه داشتم و بهش گفتم: بیا بریم روستا. گفت وایسا از بابام اجازه بگیرم. برام خیلی جالب بود که سید تو اون سن و سال و جایگاه، باز اجازه پدر رو شرط اومدنش می دونست...

رفت و چند دقیقه بعد اومد. تو روستا مشغول کارای دامپزشکی بودم، یه پیرمرد دامدار به سید میلاد سلام کرد. باهمون گرمی همیشگی شروع کرد با پیرمرد صحبت کردن و حال و احوال پرسیدن...

پیرمرده شروع کرد گله و شکایت از کارش که درآمد راحت و کلان ندارد و اینحرفا... یادمه اونجا سیدمیلاد نگاش کرد و یه حرف قشنگی زد. بهش گفت: حاجی شما جای پدر مایی ولی هر پولی که پول نیست. حالا من از شما یه سؤالی دارم. وجداناً از ته دل جواب بده، شما این گوسفندا رو که تعدادش کم نیست بفروشی، بذاری بانک سود خوبی می گیری. حالا به نظر خودت اون پول به دلت خوش میاد یا این پولی که با زحمت و دسترنج خودت در میاد؟

سیدمیلاد انگار یه تلنگر بزرگی به پیرمرده زد. او به نشانه تأیید سرش رو تکون داد و گفت: راست می گی ما آدمایاد گرفتیم ناشکری کنیم. همونجا خدا روشکر کرد... خیلی دست به خیر بود. خیلی به دوستانش قرض می داد. من مطمئن هستم که خیلی از اون پولها هیچ وقت به دستش نرسید. اما سید هیچ وقت گلایه نکرد. ما همیشه بهش خورده می گرفتیم. اما سید اصلاً در گیر و دار این دنیا نبود. زمانی هم که تو کار ساختمان بود سعی می کرد از مصالح مرغوب استفاده کنه، حتی برای خرید کاشی و سرامیک پروژه رفت یزد و از اونجا تهیه کرد. گاهی می شنیدم که بعضی ها به سید خرده می گرفتند و می گفتند: سید با این کارهات ضرر می کنی و... اما وجدان کاری سید اجازه نمی داد برای رسیدن به سود ناچیز دنیایی، دست به هر کاری بزنه. بسیار پر تلاش بود. گاهی اوقات ۴ صبح بلند می شد می رفت روستاهای مختلف برای خرید و فروش محصولات کشاورزی و... تا ما از خواب بیدار بشیم، سید کلی کاسبی کرده بود. مدتی روی پروژه پل سازی کار می کرد. از عدم مدیریت و کم کاری برخی مدیران ناراحت بود. می گفت گاهی اوقات زیر باران، هوای سرد و مواقعی که نباید آسفالت ریخته شود متأسفانه این کار رو انجام می دهند که کیفیت کار می آد پایین و بیت المال حیف و میل می شه و از بین می ره. من مسئول هستم نمی تونم این همه تضييع بيت المال رو ببینم.

سیدمیلاد با اینکه از نظر مادی و دنیوی چیزی کم نداشت، اما وابسته به موقعیت و جایگاه دنیوی نشد. وقتی خاطرات و کتاب های شهدای دفاع مقدس را می خواند به حال آن ها حسرت می خورد. وقتی می دید که شهدای دفاع مقدس از همه چیزشان گذشتند و آنطور جانفشانی کرده و از وطن و انقلاب دفاع کردند، سید میلاد هم آرزوی شهادت می کرد و می گفت کاش روزی بیاید که من هم شهید شوم.



اردوی شمال

جمعی از دوستان شهید

می گویند رفیق انسان، می تواند او را به جهنم یا بهشت برساند. در قرآن نیز شبیه این عبارت آمده. یعنی بسیاری از افراد اگر جهنمی می شوند، علت را در رفقایشان باید جستجو کرد. بنده در طی این سالها، بسیاری از افراد را دیده‌ام که رفاقت با افراد بی‌دین، باعث نابودی آنها شد و برعکس، کسانی را دیدم که رفاقت با امثال سید، آنها را به سمت بهشت راهنمایی کرد.

بالاترین ویژگی آقا سید این بود که بعد از عبادت و بندگی خدا، برای هدایت مردم همه گونه تلاش می کرد. کاری نداشت که دیگران چه می گویند و چه چیزی مد نظر دارند. برخی مواقع برای هدایت دیگران، خود را در خطر تهمت و ... قرار می داد.

اما من در باشگاه ورزشی با سید میلاد آشنا شدم. من با شخصی برخورد کردم که روحیاتش با بقیه فرق داشت! مثل خود ما می گفت و می خندید. شوخی می کرد. اما اصلاً اهل گناه نبود.

سید میلاد نه تنها برای من، بلکه برای تمام بچه‌ها وقت می گذاشت. خیلی از آنها مسجدی و مؤمن شدند. همه اینها از برکات سید بود. باور کنید من دیده بودم که آدم‌های بزرگسال هم که در جمع ما قرار می گرفتند، به احترام شخصیت سید، حرف زشت نمی زدند. اصلاً وجودش در همه جا ما را یاد خدا می انداخت.

برای همین اعتقاد دارم که او یک مؤمن واقعی بود. چون در احادیث آمده: مؤمن کسی است که دیدار او، شما را یاد خدا بیاندازد. تمام رفتار و اخلاق او برای ما درس بود. به مربی‌اش با اینکه هم سن خودش بود می گفت استاد.

این اخلاق باعث شده بود که نوجوانان هم یاد بگیرند. اما بگذریم می‌خواهم داستان خودم را برایتان بگویم:

من اصلاً تا زمان آشنایی با سید، نماز نخوانده بودم. تو مسائل معنوی هم با کلی ادعا، تمام هنرم این بود که ترانه گوش نمی‌دادم!!

گاهی اوقات هم به زعم خودم تنها کار ثوابم این بود که مداحی گوش می‌کردم. یکبار با بچه‌های باشگاه رفتیم شمال، شب بود که از همدان راه افتادیم، سید یه شلوار کُردی پوشیده بود.

یادم هست تا خود شمال گفتیم و خندیدیم، خیلی با بچه‌ها گرم گرفت. هدف هم داشت، می‌خواست تأثیر بگذارد، نماز صبح بود که بچه‌ها رفتند مشغول نماز شدند. من هم نشستم و مشغول تماشای طبیعت شدم؟!

بعد از نماز، سید او مدم سراغ من و گفت: چطوری رفیق، خوبی؟! نماز خوندی؟! گفتم: سید جون من تا حالا نماز نخوندم. بلد نیستم!! تعجب کرد اما چیزی نگفت و رفت. رسیدیم شمال. رفتیم به سمت اردوگاه. تا ظهر با دوستان مشغول بازی و شوخی بودیم.

نماز ظهر شد و صدای ملکوتی اذان بلند شد. بچه‌ها رفتند و نماز خواندند، اما من این دفعه هم قسر در رفتم!!

غروب شد. اذان مغرب رو که دادند باز من خودم رو مشغول کردم و نماز نرفتم. سید دوباره او مدم سراغم و گفت:

رفیق، حیفه چرا نماز نمی‌خونی؟! روزی چند دقیقه هم برای خودت و آخرت وقت بذار، یقین داشته باش ضرر نمی‌کنی!

گفتم: سیدجون دست بردار، هر کس یه جوریه دیگه، ما هم اینطوری حال می‌کنیم!! اما سید نشست و با من صحبت کرد. دلایل منطقی برای من آورد و بعد گفت: دیگه بلند شو، بلند شو بریم..

اول رفتیم وضو بگیریم. یادمه که شش مرتبه وضو گرفتم تا درست شد! هر دفعه که اشتباه می‌شد، سید اشتباهم رو با مهربانی بهم می‌گفت، رفتیم و نماز رو با هم خوندم. خیلی برای هدایت من وقت گذاشت. اون سفر تفریحی برای من خیلی برکات داشت.

بعدها این حدیث از آقا رسول الله ﷺ را دیدم که فرمودند: علی جان، اگر یک نفر به واسطه تو به راه راست هدایت شود از آنچه آفتاب بر آن می تابد بالاتر است. روزهای بعد می دیدم که سید با مهربانی بچه‌ها رو برای نماز صبح بیدار می کرد. مقاومت بچه‌ها رو که می دید به شوخی تهدیدشون می کرد و می گفت: هر کی پانسه برای نماز، امروز از ناهار خبری نیست.

غذا رو می رفتیم تو رستوران، سید برای ما جوجه و کباب سفارش می داد و می خوردیم. پیش خودم گفتم: عجب اردوی باحالیه، ما با ۵۰ هزار تومان از همدان تا شمال اومدیم و هر روز داریم بهترین غذا رو می خوریم و ...
یه بار پرسیدم: سید پول غذا رو از کجا می یاری، با ۵۰ هزار تومان فقط می شه تا شمال بیای و... سید خندید و چیزی نگفت، بعدها فهمیدم که سید از جیب خودش پول غذای ما رو می داد.

رفتیم کنار دریا، اغلب بچه‌ها لباس هاشون رو در آوردند و مشغول آب تنی شدند. جالب بود، سید تا دید تو اطراف ما نامحرم هست، از ما دور شد و رفت گوشه‌ای با همون شلوار کردی و زیر پوش رفت تو آب که خیلی هم تو دید نباشه ... به نامحرم خیلی حساسیت داشت، توی فضای شمال این طور مسائل خیلی عجیب بود!
موقع برگشت، تو ماشین بودیم که سید بچه‌ها رو دور هم جمع کرد و حلقه معرفتی برگزار کرد. بعد گوشه‌اش رو در آورد. جالب بود پشت گوشه‌اش نوشته بود: به یاد شهید علی چیت سازیان.

گوشی سید دست همه بچه‌ها چرخید. همه می رفتیم تو گالریش رو نگاه می کردیم. سید چیزی نمی گفت، جوری برخورد کرده بود که همه بچه‌ها باهاش احساس راحتی می کردند. به قول خودمونی؛ باهاش ندار بودیم.

سید شروع کرد از مضرات فضای مجازی صحبت کرد و اینکه از این گوشی اگر درست استفاده نشود، وسیله‌ای می شود برای دور شدن ما از اهل بیت علیهم‌السلام و شهدا و... بعد رو کرد و گفت: بچه‌ها شما گوشی من رو دیدید. کدومتون حاضرید گوشی تون رو بدید به من تا من هم گالری گوشی تون رو نگاه کنم؟!

اغلب بچه‌ها چهره‌هاشون سرخ شد! سید تا این فضا رو دید گفت: من خدای نکرده به شما سوء ظن ندارم، نمی گم تو گوشی تون چیزی هست، اما حواس تون

جمع باشه، اسیر دست شیطان نشید، یه گام آگه به سمت شیطان حرکت کنید به همون اندازه از خدا و اهل بیت علیهم السلام دور شدید و این آغاز سقوط انسانه ...

سید با اون همه شوخ طبعی، اینجا داشت ما رو نصیحت می کرد. صحبت های سید خیلی روی بچه ها اثر داشت.

از شمال که برگشتیم سید به من گفت: هر روز غروب موقع نماز میام دنبالت با همدیگه بریم مسجد. تا مدت ها هر روز غروب می اومد دنبالم با همدیگه می رفتیم مسجد. بعد از یه مدت که پام به مسجد و نماز جماعت باز شد، سید دیگه نمی اومد دنبالم. من خودم می رفتم مسجد نماز اول و قتم رو می خوندم.

یه روز بعد نماز سر از سجده برداشتم. ذکر تسیحات حضرت زهرا علیها السلام رو می گفتم که برای لحظه ای از ذهنم گذشت که خدایا من و نماز این قدر بیگانه بودیم. اما الان چی شده که من وقتی نماز نخونم در درونم احساس کمبود دارم و انگار گم شده ای دارم.

جواب سؤال خیلی راحت بود. رفاقت با انسان های مؤمن و با خدا همچون سید باعث چنین اتفاقی شد. دوباره به سجده رفتم و گفتم خدایا شکر...
بعد از شهادت سید گاهی اوقات وسوسه نفس من رو اذیت می کرد. رفتم پیش مشاور، دردم دوا نشد.

یه روز خوابیده بودم که سید اومد سراغم. گفتم: سید جان کمک کن، من دارم کم میارم، گفت نمازها رو بیشتر مراقبت کن (چون من بعد از شهادت سید این قدر ناراحت بودم که مدتی مسجد و نماز رو ترک کردم!) بعد ادامه داد: با نفست مبارزه کن ان شاء الله خدا کمکت می کنه.

سید خیلی از جوان ها رو بیدار کرد، یکی از اونها کسی بود که اهل دعوا، چاقو و ... بود. بعد از شهادت سید بسیار متحول شد.

یکبار جایی دعواش شده بود، کتکش زدند. اما این شخص عکس العملی نشون نداد! گفته بود من دیگه رفیق سید میلاد شدم، می خوام مثل سید باشم، دعوا و چاقو رو گذاشتم کنار.

مهندس سید محمد (میلاد) مصطفوی

۱۳۶۵/۲/۱۵ - محل تولد: بهار

نام پدر: سید عباس (سید هاشم)

شهادت: ۹۴/۷/۲۵ برابر با سوم محرم ۱۴۳۷



- لیسانس عمران شهرسازی
- همکاری با وزارت راه و ترابری
- همکاری در اجرا و کنترل کیفیت پروژه های عظیم استانی (آزاد راه ساوه - همدان ، ترافیک شهری همدان ، مسئول کنترل کیفیت آزاد راهها و پلهای سطح استان)
- سابقه همکاری و فعالیت در هیئت های متهمی شهرستان
- سابقه فعالیت در گردان امام حسین (علیه السلام) شهر بهار
- سابقه فعالیت در هیئت های ورزشی باستانی ، کشتی و جودو شهرستان بهار(دعوت به تیم ملی جودو)
- سابقه همکاری با کانون های مردمی، جوانان، فرهنگی، علمی و ...

انتخابات

جمعی از دوستان شهید

سال ۹۲ سید تصمیم گرفت تا در انتخابات شورای شهر شرکت کند. می گفت من هدفم فقط خدمته، اون هم در حد و اندازه خودم نه بیشتر نه کمتر. دوست ندارم شعار بدم.

بعضی ها می گفتند: اگر بریم شورا فلان کار رو می خواهیم انجام بدیم. سید ناراحت می شد و می گفت: این کار در حیطه ی اختیارات ما نیست. نباید کارهایی که اصلاً مرتبط با وظایف و اختیارات شورا نیست رو به مردم قول بدهیم و انتظارات کاذب در مردم ایجاد کنیم.

از کم کاری مسئولین انتقاد می کرد زمانی که در یکی از ادارات دولتی مشغول بود خیلی می اومد درد دل می کرد. می گفت متأسفانه از کارشون می زند کم کاری زیاده. نمی تونست طاقت بیاره.

چون مهندس بود، می نشست طرح هایی رو برای اصول شهرسازی و ... پیشنهاد می داد. نظرات خیلی خوبی بود. با اینکه من تخصص نداشتم اما نظرات سید خیلی برای من جالب و جدید بود.

می گفت ان شاءالله اگه رأی آوردم تلاش کنم تا جایی که امکان داره برای مردم مؤثر باشم. می گفت بچه بسیجی و بچه مذهبی ها باید تفکر اقتصادی داشته باشن و دیگران رو تو مسائل اقتصادی کمک کنند.

دوران تبلیغات، سید رو خیلی اذیت کردند. تخریش کردند، می گفتند جوانه و بی تجربه است.

سید ناراحت می شد می گفت: چرا زمان جنگ فرماندهان ما با سن بسیار کم

توانستند جنگ رو اداره کنند، همت‌ها و باکری‌ها و... تونستند با سن زیر ۳۰ سال جنگ با اون عظمت رو مدیریت کنند، چرا ما نتونیم. ما هم باید مثل شهدا با توکل به خدا از هیچ کاری نترسیم.

برای تبلیغات انتخابات و صحبت به مساجد و جاهای مختلف شهر که می‌رفت. از شهدا صحبت می‌کرد. از شهید کاوه می‌گفت. از اینکه فرماندهان جنگ جوان بودند. اعتقاد داشت که باید جوان‌ها رو وارد عرصه کرد. چرا شهدا تونستند؟ چرا شهید همت ۲۵ ساله فرمانده لشکر می‌شود ما نتوانیم!؟

سید این قدر با صداقت با مردم صحبت کرد که بعضی‌ها تعجب می‌کردند. می‌گفتند این چقدر رو راسته به درد نمی‌خوره!!

روز انتخابات از این مسجد به اون مسجد می‌رفت، سر می‌زد بینه چه خبره، متأسفانه برخی هواشی انتخابات رو که می‌دید خیلی ناراحت می‌شد.

می‌گفت: برخی‌ها با پول دارند همه کاری می‌کنند. آخرت شون رو به دنیا فروختند. اون هم خیلی ارزان، وای به حال شون.

تو همون دوران با سید رفتم تو مسجدی تا سید بعد از نماز صحبت کنه، طبق برنامه قبلی و هماهنگ شده بعد از نماز اول نوبت سید بود که صحبت کنه.

همزمان یکی از کاندیداها هم در مسجد حضور داشت که سنش از سید بیشتر بود. سید وقتش رو اول داد ایشان صحبت کند، بعد خودش رفت پشت میکرفون، با همین منش و برخورد، خیلی به ما درس داد.

سید شاید به ظاهر در انتخابات شکست خورد اما در آزمون الهی خیلی خوش درخشید و نامش برای همیشه در تاریخ مقاومت ثبت شد.



رفاقت با شهیدا

حسین نوری و برادر شهید و...

اعتقاد داشت که شهدا بهترین راهنما و الگو برای نسل جوان هستند. می‌دونست که اگر دست جوانی رو تو دست شهدا بذاره، اون جوان رو بیمه کرده. واسه همین بود که خودش و جوانی‌اش رو وقف راهیان نور کرده بود.

چه شب‌ها و روزهایی رو تو این عرصه زحمت کشید. دست جوان‌ها رو می‌گرفت می‌برد، می‌انداخت تو دامن شهدا و شهدا هم با آغوش باز، این جوان‌های پاک که براساس غفلت کوچکی از این مسیر جدا شده بودند را استقبال می‌کردند.

یادمه دو نفر از جوانانی که اهل رابطه با نامحرم بودند با ما اومدند راهیان نور. سید خیلی با اونها گرم گرفت تا اینکه یه روز با هم رفتند یکی از مناطق عملیاتی، غروب بود که به اردوگاه برگشتند.

اشک امان‌شون نمی‌داد من هر چقدر سؤال کردم که چه اتفاقی افتاده چیزی دستگیرم نشد. بعدها فهمیدم اینها شفا یافته مکتب شهدا شدند و به جای نامحرم، دستشون رو به سمت شهدا دراز کردند و الحمدلله نتیجه هم داد...

با هم رفتیم برای ساختمان درب آسانسور بخریم بعد از خرید به من گفت مرتضی بیا می‌خوام بیرمت به جای خوب! من هم دلم رو صابون زدم گفتم حتماً رستورانی، کافی شاپ یا ...!!! یکی یکی از خیابونهای شهر گذشتیم. کم کم نا امید شدم. از شهر خارج شدیم. تا به خودم اومدم دیدم در گلزار شهدا هم‌دان هستیم!

برای من از مظلومیت شهدا و علاقه زیادی که به شهدا گمنام داشت می‌گفت، حسرت از صحبت‌هاش می‌بارید. وسط هفته بود، سکوت عجیبی حکم فرما بود. سید برام از شهدا می‌گفت.

چنان با شور و حرارت از شهدا صحبت می‌کرد که گوئی سال‌ها با اونها زندگی کرده بود. بطری آبی رو پیدا کرد و رفت آب آورد، با هم سنگ مزار سردار شهید علی چیت‌سازیان رو شستیم.

علی از شهدای بزرگ و نامی شهرمان بود که مقام معظم رهبری چندین مرتبه از شخصیت علی آقا تجلیل کردند و جمله معروف ایشان رو بارها به مردم گوشزد کردند. حتی در یکی از سخنرانی‌هاشون وقتی این جمله رو خونندند بغض کردند و گریه کردند و گفتند: «اگر می‌خواهید از سیم خاردار دشمن عبور کنید باید در سیم خاردار نفس خویش گیرنکرده باشید.»

همچنین حضرت آقا داستان معروفی از علی آقا بیان فرمودند: زمانی که شهید مصیب مجیدی، معاون علی آقا به شهادت رسیدند، علی آقا خیلی متأثر بودند، از اینکه چرا بعد از سال‌ها حضور در جبهه، هنوز لیاقت شهادت رو پیدا نکرده. مدتی بعد در عالم رویا شهید مجیدی را در خواب می‌بیند و راز رسیدن به شهادت رو از یار دیرین خود می‌پرسند، شهید مجیدی می‌فرماید: علی آقا اصلی‌ترین راهکار برای رسیدن به مقام شهادت «اشک» می‌باشد...

بعد از شهادت سید، این جمله علی آقا و داستان خوابش عینیت بیشتری برای ما پیدا کرد. اگر سید براحتی توانست از سیم خاردار دشمن عبور کند و شجاعانه به قلب دشمن سرسختی همچون داعش بزند و به مقام شهادت برسد، رازش این بود که سال‌ها در این دنیای وانفسا با نفس خود مبارزه کرد و خیلی خوب بلد بود که از راهکار اشک، خود را به مقام شهدا برساند. سید تو خلوت‌هاش خیلی اهل گریه بود...

کنار مزار علی آقا نشسته بودم. سید به من گفت همین جا بشین تا پیام. رفت سراغ دو سه تا از مزار شهدا و اونها رو هم شست. گفت اگه لیاقت داشته باشم و فرصت کنم هر هفته میام مزار این عزیزان رو می‌شورم.

با شستن سنگ مزار شهدا دل خودمم رو از آلودگی و هوای نفس می‌شورم. حس عجیب و قشنگی داره و اون روز جزو یکی از خاطره‌انگیزترین روزهای من با سید شد و رفاقت من با شهدا آغاز شد.

بارها شاهد بودم که از انجام هیچ کاری ابایی نداشت. توکل عجیبی داشت. به ما

هم توصیه می کرد توکل داشته باشیم. مصداق عینی آیه قرآن بود که می فرماید: «وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنِينَ: مؤمنان باید فقط بر خداوند توکل کنند.»

دورانی که خادم الشهدا بودیم با مینی بوسی که تحویل سید بود، برای بازدید مناطق رفتیم. نیمه شب بود، در راه برگشت ماشین خراب شد. از طرفی ما باید زودتر می رسیدیم چون زائر داشتیم و برای فردا باید صبحانه تدارک می دیدیم.

همه بچه ها پکر و ناراحت از ماشین پیاده شدند. تو ماشین هم هیچ آچار و انبردستی نبود. از طرفی هم اگر بود هیچ کدوم ما از تعمیرات ماشین سر در نمی آوردیم. سید آرامشی که داشت آدم رو کفتری می کرد!! با اون بذله گوئی اش گفت: بچه ها چرا نگران هستید؟! الان خود شهید درویشی درستش می کنه، ما صاحب داریم، هیچ وقت کم نمی یاریم. بی حوصله حرف های سید رو گوش کردیم.

باورش سخته اما خدا می دونه چند دقیقه از حرف های سید نگذشته بود که توی تاریکی شب آقایی اومد و گفت: چرا اینجا وایساید!؟

گفتیم ماشین مون خرابه، آستین هاش رو بالا زد، گفت نگران نباشید، من خودم راننده ماشین سنگین هستم. توکل به خدا دستی بهش بزنم ان شاءالله درست می شه. بسم الله گفت و رفت سراغ ماشین. به یک چشم بهم زدن، با اولین استارت ماشین روشن شد!! با خوشحالی سوار ماشین شدیم و به سمت اردوگاه حرکت کردیم. اونجا سرّ توکل سید میلاد رو به شهدا فهمیدیم...

سر دیگ غذا هم کف گیر به دست دائم از بچه ها صلوات می گرفت. هر نفر مون به نیت یک شهید ذکر صلوات می گرفتیم. گاهی اوقات سید برامون مداحی می کرد. رسم هم بر این بود که بدون وضو دست به غذا نمی زدیم. حال و هوای خاصی بود. اعتقاد داشتیم که این ذکرها و توسلات هم در روحیه خودمون و هم در روحیه زائرین شهدا اثر مثبتی خواهد داشت...

برادرش می گفت: تو معاملاتش توکل به خدا داشت و سخت نمی گرفت. به روز به من گفت: تو یکی از معاملاتم طرف مقابلم خیلی ضرر کرد. زمین خورد و نتوست جبران کنه. من چند میلیون تومان از حقم گذشتم. تو این دور و زومونه که مردم برای به دست آوردن ریالی چه کارهایی انجام نمی دهند، این کار شبیه افسانه است.



شیدای شهادت

مجید قره خانی

عشق و ارادت سید به شهدا بر هیچ کسی مخصوصاً دوستانش پوشیده نیست. من گاهی اوقات با صدای بلند می‌گفتم برای سلامتی شهید زنده سید میلاد مصطفوی صلوات.

سید ناراحت می‌شد، اما نمی‌دونم چه حسی بود که نه تنها من، بلکه خیلی از رفقا انتظار شهادت سید رو داشتند، سید رو خیلی وقت‌ها شهید زنده صدا می‌زدیم.

یادمه سال ۸۹ بود که برای سید تولد گرفته بودیم، روی کیک نوشتیم: فرزند زهرا علیها السلام شهید سید میلاد تولدت مبارک!! روی کیک تولدش هم نوشتیم، اما باورمون نمی‌شد که به این زودی‌ها نام زیبای سید میلاد با شهادت همراه شود.

ده سال قبل از اینکه شهید بشه به شب تو هیئت، سید میانداری کرد. شلوار شش جیب بسیجی پوشیده بود، فانسقه هم بسته بود. حال عجیبی داشت. وسط سینه زنی، سید یک دفعه داد زد: خدایا هر کس آرزوی شهادت تو دلش هست، آرزو به دل نمونه. خودش هم با صدای بلند آمین گفت. زمانی از شهادت حرف می‌زد که خبری از شهادت و جنگ در سوریه نبود.

تو جمع که بودیم به دفعه می‌گفت: دعا کنید من هم شهید بشم، بارها به فرزندان شهدا می‌گفت: دعا کنید من به باباهاتون برسم. نمی‌خوام اون دنیا شرمنده وارد قیامت بشم. به مدت ماشین پرایدی خریده بود. اولین چیزی که پشت شیشه ماشینش نصب کرد جمله «شهدا شرمنده ایم» بود.

بعدها جمله دیگری پشت شیشه ماشینش می‌زد: نسال الله منازل الشهداء این جمله دعای معروف حضرت امیر علیه السلام در نهج البلاغه است «نسال الله منازل الشهداء و

معایشه السعداء و مرافقه النبیاء... از خداوند جایگاه شهیدان و زندگی با سعادت‌مندان و همراهی با پیامبران را طلب میکنم.» (نهج البلاغه خطبه ۲۳)

علاقه خاصی به شهید حسین قجه‌ای داشت. حسین قجه‌ای یکی از فرماندهان بزرگ جنگ بود که در عملیات فتح خرمشهر بعد از رشادتهای بی‌نظیری که داشت در تاریخ ۶۱/۲/۱۵ شهید شدند.

تاریخ تولد سید، سالروز شهادت شهید حسین قجه‌ای بود. بعد از شهادتش دست نوشته‌ای از سید دیدم که نوشته بود: خدایا من را به شهید حسین قجه‌ای برسان... نشون می‌داد که سید چقدر با شهدا عجین شده که این قدر نکته سنج بود. از بین همه شهدا گشته بود شهیدی رو که روز تولدش مصادف با سالروز شهادتش بود رو پیدا کرده بود و به عنوان رفیق شهیدش انتخاب کرده بود.

یکی از رفقا خاطره جالبی رو برام گفت: یه بار تو مغازه نشسته بودم، سید وارد شد و سلام داد و گفت: داداش الان می‌دونی چه وقتیه؟! گفتم نه؟! برای چی؟! گفت درست ۳۰ سال پیش تو این روز و این ساعت شهید زین الدین شهید شد! من تعجب کردم، خنده‌ام گرفت، گفتم: سید بابا تو دیگه کی هستی و... اما سید غرق در دریای معرفت شهدا بود این قدر که زندگی‌اش با شهدا عجین شده بود.

هر وقت احساس می‌کرد از شهدا دور شده، می‌رفت منطقه برای راهیان نور. یه بار زنگ زد گفتم: سید جان کجایی؟

گفت دارم می‌رم منطقه. دلتنگ شهدا شدم. شب راه افتاد، فردا رسید منطقه. یه شب هم تو شلمچه خوابید. گفتم: بابا تو دیونه‌ای ۱۵۰۰ کیلومتر راه رو بری و برگردی که چی بشه؟! گفت بذار به من بگن دیونه، اما من دیوانه‌ی شهدا هستم و این برام افتخاره.

به جرئت می‌تونم بگم هیچ یادواره شهدا نبود که سید اونجا نباشه. نمی‌دونم از کجا می‌دونست که تو فلان نقطه شهر یا در فلان روستا یادواره است. زنگ می‌زد می‌گفت بچه‌ها می‌خوام برم جایی می‌آید؟!!

ما قبل از اینکه بگه کجا، می‌دونستیم که یا یادواره شهدا یا دیدار با خانواده شهداست...

من ازدواج کردم، اما کار خاصی نداشتم. سید خیلی تلاش کرد تا برام کاری دست و پا کنه. برام چند جای مختلف کار پیدا کرد.

خیلی خوشحال بود که من در دوران دانشجویی ام ازدواج کردم. می گفت خوب راهی رو انتخاب کردی، خدا کمکت می کنه.

یه بار خسته بودم. هیچ روحیه‌ای برام نمونه بود، تنها کسی که به ذهنم رسید کمکم کنه سید بود. براش پیام فرستادم: سید خسته و بی چاره شدم چیکار کنم؟! سید بلافاصله جواب داد: کسی که از خدا دوره بی چاره است، نکنه خدای نکرده از خدا دور شدی!!!

جوابش همچون پتکی بر سرم فرود آمد. خیلی با من صحبت کرد و گفت: هر وقت ناامید شدی برو در خونه خدا، درمان همه دردها همون جاست. آرامش از صحبت‌هاش می‌بارید. از داشتن دوست الهی همچون سید خدا رو شکر کردم ... خیلی وقت‌ها هم انتهای پیامکی که می‌فرستاد می‌نوشت: کارهات رو به شهدا بسپار. این قدر قرص و محکم می‌نوشت که انسان می‌دونست سید چقدر رابطه تنگاتنگی با شهدا داره..

چند ماه قبل این پیام رو برام فرستاد:

این قلب به خون تپیده را دریابید

این جان به لب رسیده را دریابید

چندی است که دلتنگ شهادت هستم

این از همه جا بریده را دریابید.

یا شعری را که امام خامنه‌ای عزیز در وصف شهدا خوانده را خیلی دوست داشت و زمزمه می‌کرد:

ما مدعیان صف اول بودیم

از آخر مجلس شهدا را چیدند

همیشه می‌گفت تو مشکلات دست به دامن شهدا بشید، نذر کنید، صلوات بفرستید و... کشتی شهدا انسان روزودتر به مقصد می‌رسونه؛ می‌گفت از زمانی که با شهدا آشنا شدم زندگی ام دگرگون شده. نسبت به بچه‌های جبهه خیلی علاقه داشت. می‌نشست پای صحبت‌هاشون.

همیشه می‌گفت: من از این شهدا شرمندم ام. می‌گفت: دعا کنید بیشتر از این شرمندم شهدا نشیم. یادمه یه بار از مزار شهدای اصفهان تعریف می‌کرد و می‌گفت: خیلی‌ها اصفهان رو با سی و سه پل و سایر مکان‌های تاریخی‌اش می‌شناسند، اما اصفهان رو با

شهادش باید شناخت. با حاج حسین خرازی و ردانی و احمد کاظمی هاش. راهیان نور بودیم، تو یکی از مناطق، محل شهادت یکی از شهدا رو تزئین کرده بودند. سید حال عجیبی داشت، رفت تو محل شهادت اون شهید خوابید! خیلی گریه کرد. نماز خواند و... هیچ توجهی به اطرافیان نداشت. زمین آنجا گلی بود. لباسهاش کثیف شد، اما سید در عالم دیگری سیر می کرد. تیکه کلامش این بود: خدا انشاءالله شهیدت کنه...

یک سال برای خادمی به اردوگاه شهید درویشی رفت. رفته بود منطقه‌ای دیگر مستقر شده بود. معمولاً دوره‌ها ده روزه بود. مدتش که تموم شد می خواستند سید رو بفرستند برگرد شهر، اما سید اصلاً دوست نداشت به این زودی منطقه رو ترک کنه؛ با حالت بغض آلودی گنبد مزار شهدای شلمچه رو نشون داد و گفت: اینها من رو می خواهند جواب کنند اما من رو همین شهدا دعوت کردند که بیام اینجا؛ الانم هیچ کس جز شهدا نمی تونند من رو از اینجا بیرون کنند. و همون طور هم شد و باز ماندگار شد.

طوری حرف می زد انگار شهدای شلمچه رو بروش ایستاده بودند و سید با اونها درد دل می کرد. تو ارونه که رفته بودیم، سید گوشه‌ای رفت و نشست. با اینکه فاصله زیادی بین ما بود اما صدای ضجه هاش رو می شنیدم.

یه روز سید اومد سراغم. دیدم خیلی خوشحاله، گفتم چت شده سید، خوشحالی؟! گفت حاجی سالها منتظر این لحظه بودم. بالاخره مادرم راضی شد و دعای شهادت برام کرد.

گفتم چطور مگه؟

گفت: ده سال بود از ش می خواستم برام دعا کنه تا شهید بشم راضی نمی شد. می گفت این دیگه چه درخواستی هست که از من داری؛ آخه من یک مادرم چطور دلم بیاد برای جوانم این طوری دعا کنم. دعا می کنم ان شاءالله زود داماد بشی و.. اما نمی دونم چی شده بود، مامان امروز دست به دعا برد و زیر لب دعای شهادت برام کرد. حالا که مامان برام دعا کرده من مطمئن هستم با شهادت از این دنیا خواهم رفت، دعای مادر پیش خدا رد خور نداره ...



کفن

حجه الاسلام فرزاد رضایی

روایات زیادی در خصوص خرید کفن قبل از مرگ آمده است. از جمله امام صادق علیه السلام می‌فرمایند: «هر کس کفنش را در خانه‌اش داشته باشد، نام او جزو غافلان نوشته نمی‌شود. هر گاه بدان نگاه کند ثواب و پاداش خواهد داشت.»

یک بار رفته بودم مشهد مقدس. بنا بر توصیه بزرگان از اونجا یک کفن تهیه کردم. بردم حرم مطهر آقا علی ابن موسی الرضا علیه السلام و کفن رو متبرکش کردم. تو جمعی نشسته بودیم صحبت که شد من گفتم: سید جان من برای خودم یک کفن از مشهد تهیه کرده‌ام سید نگاه عجیبی به من انداخت و گفت: شیخ، مگه ما قراره با مرگ از این دنیا بریم که کفن احتیاج داشته باشیم؟! مگه خود شماها به ما یاد ندادید که شهید غسل و کفن نداره؟! ما باید با شهادت از دنیا بریم که احتیاجی به کفن نباشه. این قدر این حرفش رو قرص و محکم گفت که مو بر بدنم راست شد!! حسابی از خودم خجالت کشیدم. سید کجا بود و ما کجا بودیم?!

سید حالات راهیان نورش رو همیشه تو خودش داشت. ما وقتی از راهیان نور برمی‌گشتیم یکی دو روز بعد فراموش می‌کردیم. درگیر زندگی و کار می‌شدیم. اما سید با هیئت، روضه، ارتباط با خانواده شهدا، خوندن کتاب شهدا و طرق مختلف حالاتش رو حفظ می‌کرد.

یک بار دیوانه‌ای از کنارمون رد شد. من بدون توجه در خصوص این اشخاص صحبتی کردم. سید به من عتاب کرد و گفت: خوش به حال اینها که حساب کتاب ندارند، ما اگر پشت سر اینها حرف بزیم ممکنه حقی به گردنمون بیاد، مفتکی برای خودمون در دسر درست نکنیم! حسابی از حرف سید خجالت کشیدم.

خیلی به من و سایر طلبه‌ها توصیه می‌کرد دست جوان‌ها رو بگیریم. می‌گفت تو جمع مردم محور باشی. جوان‌ها رو دور خودتون جمع کنید.

یکی از بچه مذهبی‌ها وارد فضای خاصی شده بود. سید یکی دو بار بهش تذکر داد. طرف گوشش بدهکار نبود. سید کم کم رابطه‌اش رو با او کم رنگ کرد، اما باز به رفقا می‌گفت حواستون به این بچه‌ها باشه حیفه از راه مسجد و هیئت دور بشه. دو تا جوان بودند با من و سید رفاقتی داشتند، اما اهل نماز و مسجد نبودند. به سید گفتم: سید حیفه اینها انسانهای رو راست و درستی هستند اما اهل نماز نیستند.

سید رفت و آمدش رو با اونها بیشتر کرد. طرح رفاقت ریخت، ارتباط پیدا کرد و الحمدلله خیلی زود نتیجه داد و اونها اهل نماز و مسجد شدند.

بارها شده بود که کمک مالی می‌کرد. می‌خواستم قرضش رو بدم، اصلاً یادش نبود. می‌گفت پول چیه به من می‌دی؟! مگه من بهت پول دادم!!

بی‌ربغبت به دنیا بود. سال خمسی‌اش که می‌رسید می‌اومد حساب و کتاب می‌کرد. چندین بار من خمس سالش رو حساب کردم. اولین خمسش تقریباً ۲۰ هزار تومنی شد و آخرین بار نزدیک به چند میلیون تومان خمسش شد، بدون اینکه ذره‌ای اعتراض کنه پول خمسش رو تمام و کمال پرداخت کرد.

یه بار با هم رفتیم رستوران، صحبت از کار و زندگی و... پول شد. سید گفت: شیخ، خیلی‌ها فکر می‌کنند من درگیر دنیا شدم، ساخت و ساز و خرید و فروش محصولات کشاورزی و... رو از من می‌بینند می‌گن سید هم دنیایی شده. به خدا ذره‌ای به اینها تعلق خاطر ندارم. دوست دارم دست به جیب باشم، محتاج مردم نباشم، تا جایی که دستم می‌رسه کمک کنم و...

در خاطرات شیخ محمد بهاری می‌خواندم که از همه دیرتر پای درس عرفان استادش رفت، اما از بین ۳۰۰ نفر، از همه زودتر بارش رو بست و به خدا رسید.

سید هم همین‌طور بود. تو این مدت کم خیلی خوب بارش رو بست که یکی از علت‌هاش اشک چشم سید بود.

سید خیلی حالت بکاء داشت. گریه به انسان قلب سلیم می‌ده، قلب سلیم حب دنیا رو از دل انسان بیرون می‌بره، قساوت رو می‌بره. همه ردیلت‌ها رو از بین می‌بره و سید همین‌طور شد.

بعضی وقت‌ها وسط روضه طاقت نمی‌آورد بلند می‌شد می‌رفت بیرون قدم می‌زد. چند جا وسط روضه بلند شد داد و بیداد کرد. تحمل شنیدن این مصیبت‌ها را نداشت. شب‌های محرم بعد از اینکه هیئت تموم می‌شد، سید می‌رفت گوشه‌ای و باز دم می‌گرفت. با ذکر حسین حسین دوباره بچه‌ها دور سید حلقه می‌زدند و یکی دو ساعتی روضه و سینه زنی راه می‌انداخت. از روضه و سینه زنی سیر نمی‌شد.

سید نوجوان بود، یه بار تو هیئت روضه حضرت زهرا علیها السلام خوانده شد. سید این قدر گریه کرد که من نگرانم شدم. هیئت تموم شد بود اما گریه‌های سید تمومی نداشت. به زور سید رو آرام کردم.

تو خوزستان ایام عید که می‌شد، وضعیت حجاب متأسفانه خیلی بد می‌شد. مسافرها می‌اومدند، جو اونجا خراب می‌شد.

با سید برای خرید لوازم غذا برای زائرها که می‌رفتیم، اصلاً توجهی نداشت. خیلی مراقب بود که چشمش به نامحرم نیفته.

جالبه این داستان من رو بی‌اختیار یاد جمله حاج حسین یکتا انداخت: حاج حسین می‌گفت، خیلی‌ها از من می‌پرسند چکار کنیم شهید بشیم، یا دست کم مقام شهدا رو داشته باشیم.

حاج حسین یه کد خیلی خوب به ما داد: شهدا اول مراقبت از دل‌هاشون کردند و مدافع قلب شدند، بعد مدافع حرم شدند.

روایت می‌فرماید القلب حرم الله فلا تسکن فی حرم الله غیر الله مدافعان حرم اول از حرم خدا خیلی خوب دفاع کردند که بهشون لیاقت دفاع از حرم حضرت زینب علیها السلام رو دادند...

یک بار در رستوران بین راهی پیاده شدیم تا نماز بخونیم. خیلی وضع حجاب خانمها نامناسب بود. سید گفت: شیخ سریع بیا وضو بگیریم و از اینجا بریم. ما که نمی‌تونیم تأثیر بذاریم حداقل حضورمون اینجا توجیه گناه اینها نباشه. بلافاصله وضو گرفتیم و حرکت کردیم...



هیئت خصوصی

رضا پناهی، علی احسان حسینی و..

سال ۸۱ بود که با چند نفر از دوستان از جمله سید، تصمیم گرفتیم که یک هیئت خصوصی راه اندازی کنیم. عهد کردیم که اون شبی رو که قراره بیائیم هیئت مراقبه داشته باشیم که کمتر گناه کنیم، همیشه هم با غسل زیارت می اومدیم تو هیئت. جمع با صفائی بود. خلوص نیت بچه ها جمع ما رو خیلی گرم کرد. غالباً مداح هم خود بچه ها بودند. شب های عاشورا برنامه مون ویژه بود. بعد از مراسمات عمومی تازه می رفتیم اونجا و تا صبح مشغول عزاداری و شب زنده داری می شدیم. سید حال و هوای عجیبی داشت. عاشق دلسوخته ی اهل بیت علیهم السلام بود.

او معمولاً می رفت تنها پشت اوین آشپزخانه می نشست. جوری بود که هیچ کس سید رو نمی دید. فقط ما صدای ناله هاش رو می شنیدیم. می گفتم چرا می ری اونجا قایم می شی؟ شما سید جمع ما هستی باید بیای وسط جمع باشی. می گفت نه، جام خوبه. تو روضه ها ناله های عجیبی داشت. موقع شنیدن روضه های بی بی زینب علیها السلام خیلی بی تاب می شد. بی بی رو عمه جان صدا می کرد... جالب بود سید آخر مراسم خیلی زود بلند می شد می رفت.

نمی خواست بعد از مراسم اون حالت وصلش از بین بره، ما می نشستیم بعد از مراسم میوه و چایی می خوردیم، می گفتیم و می خندیدیم و برمی گشتیم منزل، اما سید رو بارها بعد از مراسم دیده بودم که می رفت مزار شهدا و اونجا با شهدا خلوت می کرد. نمی دونم چقدر حال داشت که بعد از اون همه گریه تو هیئت، باز می رفت گلزار شهدا، همین اشک ها و توسلاتش بود که سید رو این قدر آسمانی کرد و شهادتش رو هم مثل اربابش قرار داد ...

یک شب تو اون جلسه من روضه حضرت زهرا علیها السلام رو خوندم. سید خیلی بی تابی کرد. اوج روضه خوندن من بود که سید بلند شد داد می زد؛ خطاب به قاتلین حضرت زهرا علیها السلام می گفت: نامردها اگه من اونجا بودم پدرتون رو در می آوردم...
اما سید واقعاً از ته دلش این حرف ها رو زد. بعدش نشست و های های گریه کرد...

ما عاشق سینه زنی تو هیئت بودیم. یه شب بعد از هیئت با سید در خصوص سینه زنی و .. نوکری امام حسین علیه السلام صحبت شد گفتم سید به نظرت تکلیف نوکرای امام حسین علیه السلام اون دنیا چطور می شه؟!!

یعنی می شه اون جا هم هیئت برگزار کنیم؟ سید گفت: داداش چرا که نه؟! تازه اونجا ما در کنار ارباب سینه می زنیم، ان شاء الله خود آقا رو اونجا می بینیم. این حرفش شاید از روی روایات و .. نبود، اما از روی عشق و ارادتش زد و خیلی به من چسبید...
یادم اون ایام یکی از رفقای هیئتی ما طلا فروشی زده بود. سید به من گفت: داداش من روم نمی شه بهش بگم که این کارش درست نیست. باهاش راحت نیستم. تو برو بهش بگو این شغل برای جوان مجرد و ... خوب نیست. چون دائماً در معرض نامحرم قرار داری، انسان راحت تر آلوده می شه. دغدغه رفقای هیئتی رو داشت. نه اینکه این شغل رو نفی کنه، اما برای هر کسی مناسب نمی دونست. مخصوصاً جوان مجرد که قطعاً اون فضا روش اثر منفی خواهد داشت. از ریزی سید خیلی خوشم اومد و خدا رو به خاطر داشتن این چنین دوستی در این دوران شکر کردم...

من یه تسبیح خیلی قشنگی داشتم. همیشه تو دستم بود یه روز با سید بودیم، یکی از بچه ها تسبیح رو از من خواست. من ندادم خیلی اصرار کرد من دلم نیومد بهش بدم. بعدش سید رو کرد به من و گفت: سعی کن تو دنیا به هیچ چیز وابسته نباشی، هر چقدر انسان وابستگی داشته باشه رفتنش هم سخت تره. بعدش گفت: تو راهیان نور دو تا پلاک شهید اومد دستم. با اینکه خیلی برام عزیز بودند اما رفقا خواستند و من هم اونها رو دادم رفت. دوباره خدا توفیق داد یه انگشتر شهید برام آوردند. مدتی تو دستم بود اما باز رفقا چشم طمع بهش انداختند و اون رو هم از من گرفتند. بارها و بارها چیزهایی رو که داشتم با اینکه خودم لازم داشتم اما دادمش به رفقا ...



ازدواج

خانواده و جمعی از دوستان

در خصوص ازدواج سید ملاک‌های جالبی داشت. می‌گفت: حجاب و دیانت همسر من اولین شرطه. بعد هم دوست دارم همسر من خانه دار باشه، تا بتونه فرزندان موفقیت تربیت کنه. چون خودش تمام تربیت صحیحش رو مدیون مادرش می‌دونست. اعتقاد داشت که اگر همسرش شاغل باشه نمی‌تونه در تربیت صحیح فرزندان مؤثر باشه. بسیار تأکید داشت که همسر من باید نسبت به پدر و مادر من احترام ویژه‌ای بگذاره. می‌گفت من تمام شرایط ازدواج رو سپردم به خانم جان حضرت زهرا علیها السلام هر طور که ایشان بخواد همون می‌شه. می‌گفت خدایا اگر صلاح هست خودت درست کن من اصلاً اصراری ندارم. مذهبی بودن، ولایی بودن، عفیف بودن ملاک‌های دیگری بود که سید برای ازدواجش مدنظر داشت. از تجملات ناراحت بود، افسوس می‌خورد که چرا مردم امروزه مخصوصاً در امر مهم و مقدس ازدواج این قدر درگیر تجملات و چشم و هم چشمی شده‌اند.

سخت‌گیری‌های بی‌مورد پدر و مادران در این خصوص باعث عقب افتادن ازدواج جوان‌ها می‌شد و خدای نکرده زمینه انحراف و گناه در جوان رو فراهم می‌کرد و این موارد سید رو خیلی اذیت می‌کرد.

با ناراحتی می‌گفت: چرا جامعه اسلامی ما در این قضیه این قدر به حاشیه رفته و جوان‌های پاک بسیاری به خاطر این فرهنگ غلط دچار انحطاط اخلاقی می‌شوند. مثال می‌زد که مگه پدر و مادران ما چطور ازدواج کردند که الان این قدر خودشون نسبت به ازدواج فرزندان شون سخت‌گیر شده‌اند؟! غالباً ازدواج‌های سنتی و ساده رو دوست داشت. بچه‌ها رو تشویق می‌کرد که در حد توان ازدواج‌های آسانی داشته

باشند تا بقیه دوستان هم به ازدواج تشویق بشوند. سید می‌خواست فرهنگ غلط رو اصلاح کنه که متأسفانه به این راحتی‌ها نیست!!

با اینکه هم سن بودیم به من می‌گفت: چرا ازدواج نمی‌کنی؟! من گفتم سید جان خودت چی؟ رطب خورده منع رطب کی کنه! می‌خندید به شوخی می‌گفت: من برای ازدواج ۵۰ درصد پیش رفتم. اونهم اینکه فعلاً خودم راضی هستم!

آخرین بار به من گفتم: کیشه (مرد) فکری به حال خودت کن. کم کم داری پیر می‌شی! از ما که گذشت، من برم دیگه شهید می‌شم. اما شما به فکر ازدواج باش. خیلی دوست داشت همسرش هم عاشق شهید باشه. آخرین باری که رفته بود مشهد به ما گفتم: از آقا خواستم هر کس رو که برای من صلاح می‌دونه جور کنه... این اواخر صحبت‌هایی کرده بود. گفتم: ان‌شالله قضیه ازدواج تمومه. اما اول برم سوریه اگر برگشتم تمامش می‌کنم. الان می‌ترسم این تعلق دست و پا گیرم بشه، عشق اولم شهادت. بعد ایشالله فرصت برای ازدواج هست.

یادمه یکی دو مورد به سید پیشنهاد ازدواج داده بودند! یعنی خانم‌هایی برایش نامه نوشته بودند. سید این موضوع رو با رفقای روحانی و برخی از مشاورین در جریان گذاشت. سعی در مدیریت صحیح این موارد داشت. یادمه یکی از اون نامه‌ها رو با بهره‌گیری از آیات و روایت جواب داد. با اینکه به شدت در خصوص ارتباط با نامحرم حساس بود، اما جواب نامه‌ها رو با کمک مشاور مذهبی فرستاد...

جایی رفته بود خواستگاری. جواب رد شنید! خبر داشتم که سید رفته خواستگاری، اومد پیش من گفتم: سید جان چه خبر؟! شنیدم رفتی خواستگاری؟! گفتم آره مجید جان، اما جواب رد دادن؟! گفتم برای چی سید؟! کی از شما بهتر؟!!

گفتم چی بگم! من هم تعجب کردم که چرا جواب رد دادند. از اون خانم پرسیدم: چرا جواب رد دادید؟! گفتم: من تو شما هیچ عیبی نمی‌بینم. فقط این رو بگم که من به درد شما نمی‌خورم. شما خیلی از من بالاتری؟! واقعاً برای من هم عجیب بود که چرا اون خانم این جواب رو داده بود!

یه بار دیدم کت و شلوار پوشیده، موهاش رو هم کچل کرده!! گفتم سید اینطوری بری خواستگاری من که مرد هستم نمی‌پسندمت، وای به حال خانمی که تو رو بخواد با این قیافه بپسندد!!



بهترین دوست

جمعی از دوستان

اولین آشنائی من با سید زمانی بود که سید من رو دعوت کرد صبح جمعه با هم بریم دعای ندبه، دعا که تموم شد بساط صبحانه رو پهن کردیم و... بعد هم شوخی و خنده و... دیگه شد یکی از بهترین دوستان من. یادمه سید یک رسمی داشت، گاهی اوقات بعضی شب‌های خاص با سید می‌رفتیم تو مسجد شب زنده داری می‌کردیم. دو سه نفری تا صبح می‌موندم، نماز شب می‌خوندم، دعا می‌خوندم. گاهی خسته می‌شدیم، یک استراحت کوتاهی می‌کردیم. تا نماز صبح مشغول عبادت بودیم. سید می‌رفت یک گوشه‌ای تو حال خودش بود. گریه‌های عجیبی داشت. سید عبا بر دوشش می‌انداخت و نماز می‌خوند.

بعد از مدتی سید پیشنهاد داد که با هم عقد اخوت ببندیم. اعتقاد داشت رفقای مسجدی و هیئتی خیلی باید از لحاظ معنوی همدیگر رو رشد بدهند. با هم رفتیم سر مزار شیخ بهاری نشستیم و سید گفت: کیشه (مرد) وقتی با هم عقد اخوت ببندیم مسئولیت داره، هر جا زیارت رفتیم باید همدیگر رو دعا کنیم، من اگر شهید شدم قول شفاعت به شما می‌دهم. چون باهات عقد اخوت بستم باید شفاعت کنم و هر جا که جا موندم باید همدیگر رو کمک کنیم.

سید سال ۸۸ حرف از شهادت می‌زد! و اینکه قول شفاعت به ما می‌داد. از همون سال‌ها روی خودش کار می‌کرد.

من بخواهم سید رو تعریف کنم می‌گم سید دائم البكاء بود. گریه تو مشتش بود. خیلی معرفت داشت. حرف اهل بیت علیهم‌السلام می‌اومد یا از شهدا می‌گفت گریه می‌کرد، بدون اینکه خجالت بکشه. اصلاً رو درباستی نداشت. از درونش می‌جوشید.

حتی گاهی اوقات روی موتور هم روضه گوش می داد و گریه می کرد. می رفتیم بیرون، توی صحرا و تفریح یا جاهای مختلف سید از شهدا می گفت، بعضی وقت ها بچه ها مسخره اش می کردند. من خیلی ناراحت می شدم. می گفتم: سید جان تو چرا پیش اینها از شهدا حرف می زنی؟ می گفت مهم نیست. می گفت من هم شهید خواهم شد، مطمئن باش. می گفتم آخه داداش الان شهادت کجاست؟! اصلاً فکرش رو هم نکن. می گفت هر کس لیاقت شهادت رو تو خودش ایجاد کنه هر جا که باشه خدا شهیدش می کنه ...

من خودم به واسطه دوستی با سید مسیر زندگی ام کلاً عوض شد. اهل نماز و هیئت و شهدا شدم. نه تنها من که خیلی از دوستان همین طور بودند. جاذبه عجیبی داشت ... به من کتاب شهید برونی رو داد و تأکید کرد که حتماً بخون. من اصلاً با شهدا رفاقتی نداشتم. هر روز می پرسید کتاب رو خوندی؟! چه نتیجه ای ازش گرفتی؟! خیلی از جوان های غافلی مثل من رو با همین کتاب شهدا، با اهل بیت علیهم السلام و شهدا آشناشون کرد و تو مسیر قرار داد.

هر سال که می خواست بره راهیان نور وصیت نامه می نوشت. می آورد به من می داد، برای من جای سؤال بود. وصیت نامه چیه!؟

عقلم قد نمی داد، سید هر لحظه خودش رو برای رفتن آماده کرده بود. کوله بارش همیشه آماده بود. نشون می داد که هیچ تعلقی به دنیا نداره. اون روایتی که می فرماید: همیشه مرگ رو یاد کنید تا از خدا و معنویت جدا نشوید، سید همین طور بود. وصیت نامه اش رو به من می داد و می گفت تا وقتی زنده ام نخون. من اون وقت ها نمی فهمیدم، اما الان می فهمم سید همه چیزش رو شبیه شهدا کرده بود. ادا در نمی آورد، وقتی می رفت خادم الشهداء بشه انگار می رفت برای عملیات. کارش رو خیلی مقدس می دونست و مرگ در این مسیر رو برای خودش سعادت می دونست. خیلی وقت ها شب ها با بعضی از بچه های جبهه و جنگ می رفتند مزار شهدا و خاطرات شهدا را می شنید و ساعتها در گلزار شهدا خلوت داشتند.

پنجشنبه و جمعه ها رو سید مختص مسائل دینی می کرد. بعدظهر پنجشنبه گلزار شهدا بعدش نماز جماعت شب جمعه و دعای کمیل، صبح جمعه دعای ندبه، ظهر نماز جمعه، غروب جمعه هم می رفتیم مزار شیخ بهاری و شهدا و...

سید تمامی مساجد و هیئت‌های سطح شهر رو می‌رفت. با اینکه خیلی دوست داشت بره زیارت سید الشهداء (علیه السلام) نمی‌دونم چرا کربلا نرفت. من یک بار خیلی اصرار کردم که با هم بریم کربلا، اما نیومد! گفت هنوز آمادگی ندارم. نمی‌فهمیدم منظورش چیه، اما یقین داشتم که او چیزهایی رو می‌فهمه که ما خبر نداریم.

برای برپائی هیئت همه کاری انجام می‌داد. هیچ کاری براش عار نبود. تو سرما جلوی هیئت اسفند دود می‌کرد، همه کارهاش خالصانه و بی‌ریا بود.

این یک بُعد شخصیت بهترین دوست ما بود. اما شوخی‌ها و خنده‌های سید جایگاه بسیار ویژه‌ای داشت. حضور در کنار سید برای ما خیلی لذت بخش بود. می‌گفتیم و می‌خندیدیم. او خیلی غیر مستقیم ما را نصیحت می‌کرد.

از هر فرصتی برای دعوت به دین و آشنایی دیگران با انقلاب استفاده می‌کرد. ورزش برایش این وسیله را فراهم کرده بود. اینکه خودش ورزشکار قهار بود و پیوند خورده بود با خُلق و منش پهلوانی‌اش.

همین پیوند سرعت جذب را بالا می‌برد. لاجرم هر چه می‌گفت و می‌کرد بر دل می‌نشست. دیگر نیازی نبود ساعت‌ها حرف بزند و آخرش هم اثری نکند.

همین که او را می‌دیدند، از او می‌آموختند. به این می‌گویند: امر به معروف عملی. شاید تصور مردم در مورد بچه مسجدی‌ها و مذهبی‌ها این است که آدم خشک و مقدسی هستند. سعی می‌کرد این تصور را عوض کند و تا حد زیادی هم در این کار موفق بود.

برای خانواده و پدر و مادرش احترام ویژه‌ای داشت. زمانی که مادرش زنده بود، سید می‌گفت: من نیمه شب هم برم خونه مادرم منتظر من نشسته. حتی اگر دیر برم خونه مادرم بیدار می‌مونه تا برگردم. رابطه قلبی عجیبی بین سید و مادرش بود. بعد از فوت مادرش خیلی شکسته شد. می‌گفت دلم نمی‌یاد برم خونه. کلید رو که می‌اندازم می‌گم دیگه مادرم نیست که تو خونه منتظرم بمونه.

سال ۹۳ آخرین محرمی بود که سید حضور مادی در هیئت و بین رفقا داشت. تو اون سرما با پای برهنه اومده بود دسته عزاداری بچه‌ها گفتند سید برای چی پای برهنه اومدی؟! سرده پاهات یخ می‌زنه؟! برگشت و گفت: آگه خدا بخواد این آخرین عاشورای منه دوست دارم پا برهنه باشم تا بعدها پشیمان نشم!



روحیات

حجه الاسلام زارعی و غفاری و
دوستان شهید

دفتر یاداشتی داشت و دلنوشته‌هایش رو توش می‌نوشت. خیلی مسائلی رو داخل دفترچه‌اش نوشته که بعد از شهادتش من اونها رو دیدم و پی به خلوت و روح معنوی سید بردم. تهران می‌رفتیم مهمانی، نیم ساعت بعد می‌رفت! می‌گفتیم سید کجا؟ می‌گفت: فلان جا یادواره شهادت باید برم. حیفه اینجا برنامه‌هاشون خوبه، از مراسم که برمی‌گشت، می‌گفت جاتون خالی مراسم معنوی خاصی بود. چند بار پی گیری کرد و با بچه‌های سپاه رفت تو منطقه مرزی پاوه، با اینکه بسیجی نمی‌بردند، اما برای سید کار نشد نداشت. رفقاش می‌گفتند که سید شب‌ها و زمان‌های خاصی می‌رفت سنگرهای مناطق مرزی، گوشه‌ای خلوت می‌کرد و گریه می‌کرد. داوطلبانه پست نگهبانی می‌داد و ... گاهی اوقات به زور می‌آوردنش عقب. عاشق این طور مناطق بود. بوی شهدا رو تو این مناطق حس می‌کرد. وقتی که برگشت با شور و هیجان تعریف می‌کرد. نسبت به بچه‌های جبهه و جنگ احترام خاصی داشت. قبل از اعزام به سوریه می‌گفت دوست دارم برم عراق بجنگم، خیلی پی گیر شد اما شرایط مهیا نشد. از شهادت و گمنامی شهید مهدی باکری برامون می‌گفت. اینکه مهدی باکری در گوشه‌ای از وصیت نامه‌اش نوشته بود: دوست دارم پیکرم برنگرده تا یک وجب از خاک این دنیا رو هم اشغال رو نکنم ... دوست داشت مثل مهدی باکری گمنام باشه.

به من می‌گفت: وقتی من شهید شدم هر وقت می‌ای سر مزارم درسته که نمی‌تونم جلو پات بایستم، اما خوشحالم که خاک پای رفیق هستم. تکه کلام معروفی رو داشت همیشه می‌گفت: «تا یار که را خواهد و میلش به که باشد.»

یک بار رفتیم طلائی، سید شب تنها تو منطقه موند. صبح بود که برگشت. حال و روز خاصی داشت. اشک چشمانش جاری بود. گفتم: سید تا الان کجا بودی؟! گفت حاجی شب رو تنها رفتم تو منطقه ببینم چند مرده حلاجم، تاریکی شب هراس آور بود. ترس وجودم رو گرفت. اونجا فهمیدم مرد جنگ بودن کار هر کسی نیست. بعد ادامه داد: من خیلی از خدا و امام زمان (عج) دور هستم که ترس بر من غلبه داره، الان فهمیدم که نمازهام فایده نداشته! حالا حالاها باید روی خودم کار کنم تا لیاقت رفتن رو پیدا کنم...

سید از نوجوانی نسبت به رعایت مسائل شرعی اش خیلی مقید بود. یک بار با سید داشتیم از کوچه‌ای رد می‌شدیم، از بالای دیوار منزلی آلبالوهای سرخ رنگی بیرون زده بود. من هوس کردم، دست درازی کردم، سید ممانعت کرد، اما گوشم بدهکار نبود. با کمک دوستم مشغول چیدن میوه‌ها بودم. یک دفعه دستی سنگین بر صورتم نشست! صاحب منزل بود. تا به خودم پیام چند تا کشیده آب دار خوردم.

بهش گفتم: سید وصیتی نداری، نمازی، روزه ای؟ گفت من حتی یک روز نماز و روزه قضا ندارم. خیالم راحت، مادرم ما رو از کودکی اهل نماز و روزه تربیت کرد. یک بار حرف خیلی سنگینی به من زد که هنوز هم باورش برای ما مشکله. به من گفت: محمد رضا من ۱۵ ساله که نماز صبحم قضا نشده!! من تو ذهنم حساب کردم دیدم سید ۲۹ سالش بود. دقیقاً هیچ نماز قضایی نداشت!!

برایم عجیب بود. این حرف عجیب سید در مورد نماز صبح، بارها مرا به فکر فرو برد. ما هر شب ساعتها برای تماشای فیلم و فوتبال و... مقابل تلویزیون می‌نشیم، حتی گاهی تا دیر وقت در هیئت‌ها می‌مانیم بی آنکه به قضا شدن نماز صبح خودمان توجه داشته باشیم. بعد ادعای پیروی از راه و رسم شهدا هم داریم! بعدها در جایی خواندم: شخصی به نزد امام صادق (ع) آمد و برای یک سفر تجاری، استخاره کرد. استخاره بد بود. اما آن شخص به سفر رفت و سود خوبی به دست آورد. در بازگشت به نزد امام آمد و ماجرای خود را بیان کرد.

امام صادق (ع) در جواب این شخص فرمود: یادت می‌آید که در فلان منزل، به علت خستگی، نماز صبح شما قضا شد، اگر خداوند دنیا و آنچه در آن است را به تو داده بود، جبران آن خسارت (قضا شدن نماز صبح) نمی‌شد. (جهاد بانفس / ج ۱ / ص ۶۶)



قم

مجید قره خانی و...

امام صادق علیه السلام فرمودند: برآستی که برای ما حرمی است و آن شهر مقدس قم است. بزودی زنی از فرزندان من در آنجا دفن می شود که نامش فاطمه علیها السلام است که هر کس او را زیارت کند بهشت بر او واجب می گردد.

آیت الله العظمی مرعشی نجفی نیز از مکاشفه پدر گرامیشان در نجف می گوید: امیر مؤمنان به پدرم گفت: اگر می خواهی ثواب زیارت حضرت زهرا علیها السلام را داشته باشی به زیارت فاطمه معصومه در قم برو.

سید عاشق زیارت بی بی حضرت معصومه علیها السلام بود. گاهی اوقات حتی با بیکان وانت می رفتیم قم زیارت، می گفت اینجا ما مهمون حضرت معصومه علیها السلام هستیم. همون طور که خودشون ما رو دعوت کردند، خودشون هم از ما پذیرائی می کنند. چه از لحاظ روحی و چه غذا و... اینجا تمام رزق و روزی ما دست بی بی هستش. حال معنوی هم که به ما دست می ده، همش از طرف خانم جان است.

چند سالی بود که شب های قدر رو می رفت حرم حضرت معصومه علیها السلام بعد از ظهر از همدان حرکت می کردیم و برای افطار اونجا بودیم. نزدیک اذان مغرب حرم بی بی صفای خاصی داشت. صدای ملکوتی اذان، کبوترهای حرم، حوض وسط صحن و ... افطار رو در حرم حضرت معصومه علیها السلام می خوردیم، خیلی لذت بخش بود.

زیارت دلچسبی رو انجام می دادیم. بعد از افطار و شام مختصر، می رفتیم برای مراسم شب احیا، سید حال قشنگی داشت. صدای الهی العفو او هنوز تو گوشم هست. نماز و زیارت و قرآن به سر گرفتن ها و مناجاتهای با صفائی رو کنار حرم بی بی حضرت معصومه علیها السلام تا صبح داشتیم. اون شب نیز سید مناجات های قشنگی داشت.

صبح هم می‌رفتیم مزار شهدا، بخصوص شهید زین الدین روز زیارت می‌کردیم... یک بار تصمیم داشتیم با یکی دو تا از رفقا برم قم، تو خیابون داشتیم می‌رفتیم که صدای بوق موتور من رو به سمتی چرخوند!

آقا سید میلاد بود که من رو صدا زد. آمدم کنار و توقف کردم. سلام و احوال پرسیدیم، گفت چه خبر؟! گفتم والله می‌خواهیم بریم قم، می‌یای؟
 با تعجب گفت: راست می‌گی؟! خدا شاهده بعد از تمرین باشگاه، هوس زیارت کردم. رفتم دوش بگیرم گفتم بذار یه غسل زیارت هم بکنم، ان‌شالله خدا خودش جور می‌کنه؟! نیم ساعت نشد خدا صدایم رو شنید و ...
 قم که می‌رفتیم ما رو به مجالسی می‌برد که من می‌موندم، سید این‌ها رو از کجا بلده؟! تو کوچه پس کوچه‌های قم می‌رفتیم مجالس خصوصی روضه، یادمه نماز آیت الله بهجت رفتیم.

یک بار سالگرد شهید زین الدین بود. سید گفت بریم هم زیارت بی‌بی، هم یادواره آقا مهدی برسیم، با وانت راه افتادیم و رفتیم، پدر شهید زین الدین اومد صحبت کرد و بعد از زیارت برگشتیم. سید از همدان تا قم فقط به عشق شهدا و اهل بیت علیهم‌السلام با هر سختی که بود می‌رفت... یک بار روز عاشورا بود که از مشهد برمی‌گشتیم، تصمیم گرفتیم بریم قم زیارت. نزدیکی‌های قم بودیم که اذان ظهر رو دادند. به پیشنهاد دوستان و سید قرار شد نماز ظهر عاشورا رو اول وقت بخونیم. با اینکه تو بیابون بودیم ماشین رو کنار زدیم، بعد از اینکه وضو گرفتیم و جهت قبله رو پیدا کردیم، از بین جمع سید رو به عنوان پیش نماز انتخاب کردیم. قبول نمی‌کرد، اکراه داشت اما با اصرار ما نماز ظهر عاشورا رو تو بیابون به امامت سید خونیدیم.

حال عجیبی داشت. تو دل کویر، زیر تیغ آفتاب، تشنگی، گرسنگی و... به یاد لبهای خشک اریاب مون دل‌هامون حسابی وصل شد. شاید یکی از بهترین نمازهای عمرمون رو در بهترین فضایی که تداعی کننده روز عاشورای آقا اباعبدالله علیه‌السلام بود خونیدیم. بعدها که به این نماز فکر می‌کردم چیزی غیر از این انتظار نداشتم تو جمعی که سید باشه و این طور با اربابش عشق بازی کنه، همه حال معنوی خواهند داشت ...



توصیه

مهدی صمدی و...

شنیده بودم سید تو اردو گاه شهید درویشی خادم الشهداء است. من همراه چند نفر از دوستان رفته بودیم راهیان نور، به پیشنهاد رفقا رفتیم اردو گاه تا سید رو هم با خودمان ببریم بازدید مناطق. شام رو که خوردیم سید با همون شوخ طبعی همیشگی اش گفت: بچه‌ها برای اینکه شام تون حلال بشه باید کمک کنید.

نفری یه دونه غذا خوردید باید کمک کنید غذای صد نفر رو درست کنیم!! اصرار کردیم باهامون بیاد مناطق، گفت: نمی‌تونم کارهامون خیلی زیاده، اینجا رو نمی‌تونم ول کنم، الان خدمت به زائرین شهدا برای من مهمترین وظیفه است. از ما اصرار و از سید انکار، آخرش گفت: شما چهار نفر از من ناراحت بشید بهتر از اینه که من اینجا رو رها کنم و زائرین شهدا اینجا اذیت شوند. اون وقت شهدا از من دلخور می‌شن ...

شب رو تو اردو گاه بودیم، نماز صبح رو که خوندم، سید همراه با سایر خادمین شهدا، صبحانه زائرین رو تقسیم کردند.

بعد از نماز صبح سید گوشه‌ای نشسته بود و چیزهایی روی کاغذ یادداشت می‌کرد. بعد او آمد به سمت من و گفت: این کاغذ رو همراحتون داشته باشید.. گفتم چیه؟! گفت: بگیر به دردت می‌خوره. بر گه رو که گرفتم چشمم گرد شد! توصیه‌هایی به شرح ذیل برای استفاده بهتر از مناطق برای ما نوشته بود.

بسم رب الشهداء و الصدیقین. ۱- شوخی کمتر، استفاده بیشتر. ۲- گفتن ذکر در راه

۳- تنها بودن در مناطق (بارها دوستان و رفقا شاهد تنهایی سید در مناطق بودند که

چطور عاشقانه با شهدا خلوت می‌کرد)

۴- حداقل یک ساعت در مناطق ماندن. ۵- پیوستن به راوی‌ها
 برای روزهای حضور ما در مناطق هم برنامه ریزی کرده بود
 روز اول دو کوهه و شرفانی روز دوم: فتح المبین، بعد یادمان شهید اسکندرلو،
 فکه، کانال کمیل؛ جزابه، بیمارستان صحرایی امام حسن علیه السلام، دهلاویه، هویزه.
 روز سوم: هویزه، منطقه هور، طلائی، پاسگاه زید، (منطقه عملیاتی رمضان و
 کوشک)، شلمچه، کربلای ۴، خرمشهر، ارونند کنار و منطقه عملیاتی فاو ...
 به روز برای تعمیر منزل مون به کیسه کچ می خواستم. رفتم سراغ سید از ساختمانی
 که داشت کار می کرد یک کیسه کچ برداشتم، با شناختی که از سید داشتم اصلاً
 انتظار نداشتم که از من پولش رو بگیره! دست کردم جیم به تعارفی زدم.
 با کمال تعجب سید گفت ۴۰۰۰ تومان می شه! با اکراه پول گچ رو دادم. نتونستم
 حرف دلم رو زنم؛ گفتم: سید اصلاً انتظار نداشتم پول به کیسه گچ رو از من
 بگیري؟! مثلاً ناسلامتی چند ساله با هم نون و نمک خوردیم.
 گفت مهدی جان، به خدا شرمندتم. من چون شریک دارم، این مال پیش من امانته.
 تو که دوست نداری تو زندگی حق الناس به گردنت باشه؟! حرف حساب سید
 جواب نداشت. تشکر کردم و رفتم و خدا رو به خاطر داشتن چنین دوستی شکر کردم.
 البته بعدها سید حسابی جبران کرد و من رو چند بار مهمون کرد. یادمه به بار سر
 معامله ای مبلغی رو سود کرده بود. گفت بچه‌ها این پول سهم همه مون هست با هم
 رفتیم همه ی اون پول رو برای ما خرج کرد.
 سید به ما توصیه می کرد که هیچ وقت به خاطر شرم و ... مسائل دینی خودتون
 رو تأخیر نیاندازید. سید گاهی اوقات با پدرش می رفت سرویس. بار می بردند به
 شهرهای مختلف. به روز به من گفت: من هیچ وقت تو مسائل شرعی با هیچ کس
 تعارف ندارم. هر جا بینم که مسئله‌ای به ایمانم ضربه می زنه جلوش می ایستم. به بار
 تو مسیر جاده احتیاج به حمام پیدا کردم. دیدم نماز صبحم ممکنه قضا بشه، رفتم
 پشت کامیون تو سرما غسل کردم!!
 بعد می گفت: باور کنید وقتی آب سرد رو می ریختم انگار آب گرم بود! اصلاً
 احساس سرما نکردم. چون فکر می کردم کارم برای رضای خداست و همین برام
 لذت بخش بود.



اردوگاه شهید درویشی

دوستان شهید

اردوگاه شهید درویشی یکی از اردوگاه‌های متروکی بود که در نزدیکی شهر شوش قرار داشت. اوایل سال ۸۰ بود. سید با جمعی از دوستان همت کردند و اون اردوگاه رو جهت اسکان و پذیرائی از زائرین شهدا بازسازی کردند.

علاقه بسیار زیادی به شهید درویشی داشت. همیشه می‌گفت شهید درویشی خیلی غریبه. باید نامش رو زنده کنیم. حتی بارها شده بود بچه‌ها رو می‌برد منزل شهید درویشی به مادرش سر می‌زد. چند بار هم براش یادواره‌ی کوچکی برگزار کرد.

سید هر سال ۱۰ الی ۱۵ نفر از بچه‌ها رو جمع می‌کرد و می‌برد تو اردوگاه تا فضا رو برای اسکان زائرین آماده کنند. سعی می‌کرد بچه‌هایی رو اونجا ببره که خیلی تو جو شهدا و ... نبودند. بارها شاهد بودم که بچه‌ها چقدر اونجا متحول می‌شدند.

یه مینی بوس تحویلش بود هر سال عکس یکی از شهدا رو می‌زد جلوی ماشین. می‌گفت: راننده و همه کاره‌ی ماشین و اردو شهدا هستند. یادمه یک سال عکس شهید مهدی زین الدین رو زده بود. بعضی وقت‌ها تند می‌رفت. می‌گفتم: سید جان آروم‌تر! ناکام مون نکنی؟! می‌گفت: من هیچ کاره‌ام رانندتون آقا مهدیه؟! مهدی زین الدین. اینهاش اینم خودش! بهش بگین یواش تر بره! بعد با عشق و شور خاصی می‌گفت: کیشه (مرد) نوکرتم مهدی جان، من کوچیکتم. یواش تر.

تو اردوگاه شهید درویشی روی تک تک بچه‌ها کار می‌کرد. سعی می‌کرد اگر کسی اخلاق بدی رو داره اون رو ترک بده. سید بارها می‌رفت با بچه‌ها صحبت می‌کرد و اشکالات آن‌ها را متذکر می‌شد. یک روز یکی از خادما حرکت زنده‌ای انجام داد. سید دید اما به روی خودش نیاورد.

من دو نیمه شب بیدار شدم. دیدم که سید با اون شخص داره صحبت می‌کنه. فهمیدم که سید چی کار داره می‌کنه. از فردا، اون شخص به کلی رفتارش رو اصلاح کرد و متحول شد. سید همیشه می‌گفت ما خادم الشهداء هستیم. نماینده شهدا هستیم باید الگو باشیم برای همه ...

خیلی هوای زائرهارو داشت. هر وقت فرصت پیدا می‌کرد می‌رفت با اونها خلوت می‌کرد و از شهدا برایشون می‌گفت. گاهی پیش می‌اومد نزدیک‌های غروب چند نفر از این زائرها رو می‌برد به منطقه فتح المبین یا مناطق نزدیک اردوگاه، چون می‌دونست برنامه بعضی از کاروانها بازدید از این مناطق نیست خودش این کار رو انجام می‌داد.

با راننده‌ها و سربازها خیلی گرم می‌گرفت. تو اون چند روز محدود چند بار دیدم که افراد معتاد یا کسانی که اهل ارتباط با نامحرم بودند رو می‌برد مناطق یا مقبره شوش دانیال، اونجا خلوت می‌کرد و نصیحت شون می‌کرد...

من یکی از خادمین اردوگاه بودم. چند روز زودتر می‌خواستم برگردم. سید چند نفر از بچه‌ها رو جمع کرد و من رو بدرقه کردند. جالب بود، دعاها و قشنگی می‌کرد: می‌گفت بچه‌ها احسان داره می‌ره، چند روز خادم شهید درویشی بوده. بعد به عکس شهید اشاره می‌کرد و می‌گفت: شهید درویشی، خادم داره می‌ره، الان وقت مزد دانه، ایشالله دست خالی ردش نکن.

در اردوگاه کاره‌ها رو تقسیم بندی کرده بود. دو نفر تدارکات، چند نفر آشپزخانه و... خودش هم همین طور پروانه وار دور شمع بچه‌ها می‌چرخید. غذا که می‌پختیم دائم از بچه‌ها صلوات می‌گرفت، سینه می‌زد، ذکر می‌گفت، بچه‌ها عجیب محو این جمع بودند. هر کس یکبار تو این جمع می‌رفت، دیگه غیر ممکن بود که دل بکنه. یکی دو سال غذای زائرین از بیرون می‌اومد و ما فقط تقسیم می‌کردیم. به پیشنهاد و پیگیری سید، تصمیم گرفتیم که غذای اردوگاه رو خودمون درست کنیم. همه بچه‌ها اعتقاد داشتند اگه خودمون سر دیگ غذا باشیم، با سلام و صلوات برکت به غذامون می‌افته و اثر معنوی روی زائرین هم خواهد داشت. حتی به پیشنهاد سید همه با وضو در آشپزخانه کار می‌کردیم. مصداق آیه شریفه شدیم که می‌فرماید: صبغه الله و من احسن من الله صبغه «رنگ خدائی بگیری و چه رنگی از رنگ خدا بهتر- بقره ۱۳۸»

تو اردوگاه شهید درویشی به روز صبح از خواب بیدار شدیم. سید اومد سراغ من وگفت: علی جان بیا محوطه رو آب و جارو کنیم. مهمون قراره برامون بیاد.

گفتم: سید جان، ما که بعد از نماز صبح تمام زائرها رو بدرقه کردیم و رفتند. تا شب هم که خبری نیست. مهمون کجا بود؟! اما دیدم سید اصرار دارد گفتم چشم آقا سید. جارو برداشتم و شروع کردم به آب و جارو کردن محوطه.

عرق از سر و صورتم پایین می ریخت و زیر لب غر می زدم و می گفتم: سید جان عجب کاری دست مون دادی؟! تو افکار مسموم خودم غوطه ور بودم که مسئول اردوگاه اومد وگفت: بچه‌ها آماده باشید؛ خانواده و مادر شهید درویشی برای بازدید دارند میان اردوگاه!! با شنیدن این خبر چشمانم از تعجب گرد شد! مو به تنم راست شد، این سید میلاد نکته علم غیب داره!؟

ماشین‌ها وارد شدند. مادر شهید تا ما خادمها رو دید برق شادی در چشمانش موج زد. خوشحال بود که بعد از سال‌ها نام و یاد پسرش هنوز زنده است. عکس بزرگی از شهید درویشی جلوی چشمانش بود. چشمم به سید میلاد افتاد، سید داشت بال در می آورد. از فرط خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید. سید رو تا این اندازه خوشحال ندیده بودم. اومد گفت: کیشه (مرد) دیدی گفتم مهمون داریم!؟

مادر شهید درویشی چرخی تو اردوگاه زد و به بچه‌ها خسته نباشید گفت. دقایقی بین بچه‌ها بود تا اومد از بچه‌ها خداحافظی کنه از بین این همه خادم که اونجا بودند رفت سراغ سید، سید خیلی مؤدب روبروی مادر ایستاده و سرش پایین بود. مادر شهید درویشی سنی ازش گذشته بود و ما رو مثل بچه‌های خودش می دونست، دستش رو گذاشت روی سینه‌ی سید میلاد و برای سید دعا کرد.

من گوشم رو تیز کردم ببینه چی داره می گه. صدای ضعیفش به زور به گوشم می رسید. می گفت جوان ان‌شالله عاقبت به خیر بشی. ان‌شالله هر آرزویی که داری بهش برسی و ان‌شالله به پسرملحق بشی...

سید حالت عجیبی پیدا کرده بود (عکس این صحنه موجود است) سرش رو پایین انداخته بود گریه می کرد. مادر شهید که رفت. سید هم رفت تو خلوت خودش. بالای پشت بام یکی از اتاقهای پادگان محل خلوت سید بود. رفت اونجا و زار زار گریه کرد.



عنایت شهدا

دوستان شهید

مسئولان اردو گاه به ما چند ساعت قبل از پخش غذا آمار زائرین رو می دادند تا فرصتی برای پخت غذا داشته باشیم. یک بار نزدیک ظهر بود که یک اتوبوس به آمارمون اضافه شد.

نمی دونستیم چکار کنیم؟ غذا کم بود. سید بدون هیچ استرسی یه پارچه سبز پرچم سید الشهداء علیه السلام را کشید روی دیگ و به بچه های خادم گفت: بچه ها بیاید جمع بشید دور دیگ غذا، هر کدوم برای یک شهید نیت کنید، ذکر صلوات گرفت و یک توسل کوچکی هم به حضرت زهرا علیه السلام پیدا کرد.

پرچم رو از روی دیگ برداشت و یا علی گفت و مشغول تقسیم غذای زائرین شدیم. برای ما خیلی عجیب بود. نه تنها غذا کم نیومد مقداری هم غذا مانده بود. همه حسابی غذا خوردند!! سید خیلی خوشحال بود. اونجا بود که فهمیدیم چقدر سید با شهدا رفیقه و شهدا هم حسابی هومون رو دارند.

با همت سید و مدد شهدا همه کارهامون رنگ خدائی داشت. در مقابل مادران شهدا خیلی متواضع بود. می گفت ما باید قدر اینها رو بدونیم کم کم دارند می روند و ما از نعمت اینها محروم می شیم.

هر سال رسم داشتیم منزل شهید درویشی می رفتیم. سوار ماشین به سمت منزل شهید درویشی روانه شدیم. سید خیلی مؤدب رفت در مقابل مادر شهید درویشی دو زانو نشست و صحبت های مادر شهید رو گوش می داد. مادر از فرزند شهیدش می گفت یادمه از تولد شهید خاطره عجیبی رو تعریف کرد که همه مون رو منقلب کرد. می گفت زمانی که شهید رو باردار بودم در عالم رویا دیدم درب منزل ایستاده ام

سیدی نورانی آمد از من یک لیوان آب خواست. آب را که آوردم خورد. رو کرد به من و گفت: مادر، این فرزندی که در راه دارید پسر می‌باشد و در آینده‌ای نزدیک فدای راه اهل بیت علیهم‌السلام خواهد شد.

سید سرش رو پایین انداخته و به شدت گریه می‌کرد. در آن لحظات حال خوشی داشت. نمی‌دانم زیر لب چی از شهید درویشی می‌خواست. اما الان مطمئن هستم اون موقع سید رزق شهداتش رو خواست.

یادمه یک سال سید منزل شهید درویشی نرفته بود. مادر شهید گفته بود: برید اون سید رو هم بیارید. اون مثل پسر می‌مونه. مادر شهید درویشی نمی‌دونم در وجود سید چی می‌دید که از بین اون همه خادم، فقط سید رو یادش مونده بود!

اردوگاه شهید درویشی چندین بار میزبان طلبه‌ها و افرادی که از خارج کشور می‌اومدند بود. سید برای این‌ها سنگ تمام می‌گذاشت. خودش رو نماینده شهدا می‌دونست. اعتقاد داشت عملکرد خوب ما در مقابل زائرین، ارج و مقام شهدا رو بالا می‌بره. یه بار کتاب خاک‌های نرم کوشک رو از من گرفت و داد به یکی از این مهمانهای خارجی، اون فرد خیلی خوشحال شد و تشکر کرد. سید می‌گفت: بچه‌ها با تمام توان به زائرین خدمت کنید تا شهدا از ما راضی باشند.

سید هر سال زودتر از همه خادمها می‌رفت و دیرتر می‌اومد. رفت و آمدش تقریباً بیش از یک ماه می‌شد. به نظر من هر سال یک چله نشینی در خانقاه شهدا داشت. همین چله نشینی‌ها سید رو به اوج برد.

غروب آفتاب که می‌شد، با هم می‌رفتیم بالای بام خلوت می‌کردیم. روضه‌های حاج منصور رو می‌گذاشتیم و گریه می‌کردیم. جالب بود چند سال قبل از اتفاقات سوریه و مدافعین حرم بود، سید وقتی روضه حضرت زینب علیها‌السلام را گوش می‌کرد، زار می‌زد و صدای ناله‌هاش هنوز در گوشم می‌پیچید که با حزن عجیبی می‌گفت: آخ عمه جان، قربان سنی مظلومیتی (قربان مظلومیت عمه جان) عمه جانش رو این قدر از عمق جاننش می‌گفت مو بر تنم سیخ می‌شد.

تو اردوگاه همیشه من می‌دیدم نماز شب می‌خوند. ما از بس خسته بودیم به سختی برای نماز صبح بلند می‌شدیم، اما سید زودتر بیدار می‌شد نماز شبش رو می‌خوند، بعد ما رو برای نماز صبح بیدار می‌کرد..

فشار کار زیاد بود. مخصوصاً برای سید که خریده‌ها رو هم انجام می‌داد. یکبار بعد از اینکه دوره خادمی تمام شد، نفری صد هزار تومان به خادمین هدیه دادند. سید خیلی ناراحت شد. گفتم: سید جان این پول هدیه است بگیر ببر جای خیر مصرف کن. گفت: این پولها برای من مسئولیت میاره. من به عشق شهدا اومدم. نمی‌خوام ذره‌ای نیتیم خراب بشه...

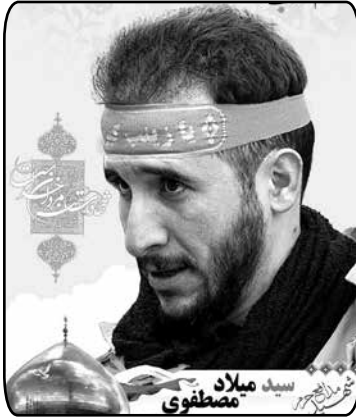
اما یکبار ماجرای بسیار عجیبی پیش آمد. سید قرار بود برای صبحانه چند صد تا نون تهیه کنه، نماز صبح رو که خواند از شدت خستگی همون جا خوابش برد. تا به خودمون بیاییم ساعت از ۷ گذشته بود. دیگه فرصتی برای تهیه چند صد تا نون وجود نداشت. حالا حساب کنید الان زائرها بیدار می‌شوند و صبحانه می‌خواهند و ما نان نداریم!

سید حال عجیبی پیدا کرد. روی یکی از ساختمانهای اردوگاه عکس بزرگی از شهید درویشی زده بودند. رفت جلوی عکس شهید ایستاد زیر لب چیزهایی رو زمزمه کرد. بعد با صدای بلند گفت: حسن آقا، آبرمون رو پیش مهمونات نبر، ما رو شرمنده زائرين شهدا نکن.

این حرف رو زد و اومد طرف آشپزخانه. لحظات به سختی و با اضطراب می‌گذشت. زانوی غم بغل کرده بودیم و منتظر فرج!!
یه دفعه صدای ممتد بوق اتوبوسی توجه مون رو به سمت درب ورودی اردوگاه جلب کرد. با عجله به سمت اتوبوس دویدیم.

مسئول کاروان سید رو صدا زد. بعد درب صندوق اتوبوس رو بالا زد و گفت: ما دیگه داریم می‌ریم شهرستان، این نونها اضافی است، می‌تونید استفاده کنید؟ چندین بسته بزرگ پر از نان در مقابل ما بود.

مات و مبهوت فقط اشک می‌ریختم. خدایا چقدر زود صدای خادمین شهدا رو شنیدی!؟



باران رحمت

علی احسان حسنی و..

در گردان امام حسین علیه السلام شهر بهار عضو بودیم. برای رزمایش که به گردان می‌رفتیم، سید می‌رفت سراغ بچه‌هایی که سیگاری هستند! می‌گفتم سید کجا می‌ری بیا پیش ما، می‌خنیدید می‌گفت من می‌رم پیش رفقام.

می‌رفت با اونها گرم می‌گرفت و جذب می‌کرد. من یاد خاطرات شهید همت افتادم، حاج همت زمانی که تو پایه فرمانده سپاه بود، با همین سیگار و... کلی از مردم منطقه رو به سمت انقلاب و اسلام جذب کرد.

سید روش‌های مختلف را به کار می‌گرفت تا در دل مخاطب نفوذ کند و آن‌ها را به راه خدا هدایت کند. در کمتر کسی دیدم که بتواند مثل سید، با تمام افراد ارتباط بگیرد. با افراد مختلف و در مشاغل مختلف دوست می‌شد. با افرادی که کوچکتر یا بزرگتر از خودش بودند خیلی سریع رفیق می‌شد.

ما در محل افرادی داشتیم که به راحتی از کارهای زشت خود حرف می‌زدند، سید خیلی راحت با آن‌ها رفیق می‌شد. البته تمام این ارتباط گرفتن‌ها هدفمند بود. از تمام کارهایش هدف داشت، هدف او هم فقط هدایت افراد به سوی خدا بود.

در یکی از همین رزمایش‌ها قرار بود مانوری انجام بدهیم، قبل از حرکت هر کدوم از بچه‌ها یک سربندی رو برداشتند و مشغول بستن سربند شدیم. سربندی که برای من بود نام مقدس حضرت زینب علیها السلام داشت. تا خواستم سربند رو ببندم دیدم سید نگاه خاصی به سربند من داره گفت احسان جان نوکرتم می‌شه سربندهامون رو با هم عوض کنیم؟! گفتم به روی چشم ولی فرقی نداره که؟! دو تا شون هم اسم اهل بیت علیهم السلام روش نوشته!

گفت: برای من خیلی فرق می‌کنه، اسم عمه جانم روی سربند تو نقش بسته تا این حرف رو گفت بدون معطلی سربند یا زینب علیها السلام رو به سید دادم و زینت بخش پیشانی سید شد...

اردوگاه شهید درویشی خادم الشهداء بودیم. با سید کنار آشپزخانه نشسته بودیم. یک دفعه ابر سیاهی روی اردوگاه آمد و باران بسیار شدیدی بارید، صدای شرشر باران در سکوت اردوگاه لذت خاصی داشت. سید گفت: کیشه (مرد) الان حال می‌ده بریم زیر این بارون برای بی‌بی حضرت زهرا علیها السلام سینه بزینم، گفتم سید چی داری می‌گی الان چه وقت سینه زدنه؟ اون هم زیر این بارون؟! دیونه شدی؟! گفت: من دیونه‌ی اهل بیتم.

داداش ما که رفتیم. شروع کرد وسط اردوگاه زیر اون بارن شدید سینه زدن، ایام فاطمیه بود. ذکر یا زهرا یا زهرا علیها السلام می‌گفت و سینه می‌زد، من هم هوس کردم و رفتم. چند دقیقه بیشتر نتونستم زیر اون بارون بمونم. سراپا خیس شدم. سریع برگشتم. اما سید تو حال خودش بود. بچه‌ها هم کم کم اومدن جمع شون ده بیست نفری شد. داد می‌زد و می‌گفت: بیایید عنایت حضرت زهرا علیها السلام رو به خادم‌هاش ببینید. همین طور سینه می‌زدند و گریه می‌کردند. کم کم روضه‌ی حضرت عباس علیه السلام عطرش و بی‌آبی؛ بچه‌ها همراه ابرهای آسمان چشم‌هاشون ابری شده بود و گریه می‌کردند. روحانی اردوگاه هم به جمع شون اضافه شد و مجلس روضه‌ی عجیبی برقرار شد. نزدیک یک ساعت زیر بارون بچه‌ها عزاداری کردند. هیچ کس خسته نمی‌شد. بعد از مراسم، سید سراپا خیس شده بود. وارد سوله شد. گفتم سید جان سرما می‌خوری حالت جا میاد!

گفت: نگران نباش، اگر بدونی خدا چه نظری به مجلس ما کرده بود؟ رحمت الهی از همه طرف ما رو احاطه کرد. مگه نشنیدی دعا هنگام بارون مستجاب می‌شه. حرف‌های سید بوی عشق و معرفت می‌داد و ما هنوز به آن نرسیده بودیم...

تو اردوگاه برای پذیرائی از مهمانها وارد سوله می‌شدیم. به من می‌گفت: داداش تو سوله چند نفر هستند. می‌گفتم نمی‌دونم ۲۰۰ یا ۳۰۰ نفری می‌شوند. می‌گفت الان تو سه ثانیه ۳۰۰ تا صلوات برای شهید درویشی جمع می‌کنم.

با صدای بلند و داش مشت‌اش می‌گفت: شادی روح شهید درویشی صلوات،

صدای صلوات کل سوله رو پر می کرد. با این صلواتها کارمون برکت پیدا می کرد. خیلی زود از چند صد نفر به خوبی پذیرائی می کردیم. سفره‌ها رو پهن می کردیم. بعضی‌ها دو تا ماست یا نوشابه می خواستند سید بدون هیچ ممانعتی می داد. می گفتم سید جان اینطوری حاتم بخشی می کنی اگه کم بیاری می خوای چی کار کنی؟!

می گفتم کم نمی یاد اینها که مال ما نیست، مال شهداست. ما هم کارگر زائرهای شهداییم. ان شاءالله خودشون برکت می دن. ما کارگر شهداییم صاحب کار حواسش به کارگراش هست. همه کارهاش رو با شهدا وفق می داد، می گفتم نگران نباش. شهدا عنایت می کنند. من گفتم سید جان چی داری می گی من دارم می بینم که غذا داره کم میاد. می گفتم نگران نباش ما هیچ کاره ایم.

گاهی آمار زائرین ۲۰۰ نفر بود، نزدیک شام یکدفعه ۱۰۰ نفر به آمار اضافه می شد. ما هم کاری از دست مون بر نمی اومد. سید می گفتم اصلاً نگران نباشید. برکت پیدا می کنه. یادمه یه بار خورشت قیمه داشتیم. با اینکه آمارمون یکی دو تا اتوبوس اضافه شد، اما با عنایت شهدا حتی یک دیس برنج اضافی اومد!

سید می گفتم: من اگر یک سال راهیان نور نرم دق می کنم. الحمدلله سال‌هاست که شهدا نظر کرده‌اند و من رو جزو خادم شون پذیرفتند زندگی بدون شهدا برای من معنی نداره.

تو راهیان نور همه کاری رو انجام می داد. بعضی از بچه‌ها می گفتند: سید تو مثلاً مهندسی، چرا داری قابلمه می شوری؟ چرا کفش جفت می کنی؟ چرا اردوگاه رو جارو می کنی؟ برات اُفت داره پسر، سید می خندید می گفتم: جواد اینها رو ببین، من چی دارم می بینم. اینها چی دارند می بینند؟!

سید می گفتم: من خدمت به خودم می کنم، شاید شهدا به خاطر خادم بودن به ما عنایت کنند. بعضی وقت‌ها تنها می رفت مناطق. می گفتم سید الان اونجا هیچ کس نیست، می گفتم: شهدا هستند و حسابی از ما پذیرائی می کنند.



شهدا باب حاجت

یکی از دوستان

من یک مشکل خاصی داشتم. از درون می سوختم اما کسی نمی تونست کمکم کنه، همون روزها بود که سید اومد تو اداره ما و وارد اتاقم شد. سلام داد و گفت: کیشه (مرد) چرا پکری؟! چت شده؟! کشتی هات غرق شده؟! همین طور که صحبت می کرد اصلاً اجازه نداد من از پشت میز کامپیوترم بلند بشم. گفت به کار اداری ات برس ما مدیون نشیم. رفتم براش چایی بیارم اجازه نداد، شاید بابت اینکه فکر می کرد حق الناسی به گردنش بیاد. بعد از کلی صحبت من مشکلم رو باهاش مطرح کردم. از من خداحافظی کرد و رفت. شب بعد از نماز گوشه ام زنگ خورد. اسم سید میلاد روی صفحه گوشی ام خودنمائی کرد.

- سلام سید جان امری باشه در خدمتیم، گفت سلام محمد جان، بیا بریم همدان کارت دارم. گفتم چشم.

چشم بر هم زدنی سوار بر ماشین به سمت همدان حرکت کردیم. گفتم: سید کجا برم گفت: برو گلزار شهدای همدان!

گفتم: سید جان، شبه باران تندی هم می یاد. بریم اونجا چیکار کنیم؟! گفت: مگه نمی خوای مشکلات حل بشه؟! خوب آره سید جان حال و روزم رو مگه نمی بینی. چقدر بهم ریختم. گفت چاره دردت تو سل به شهداست والسلام. چنان با صلابت و محکم حرف زد که پاسخی برایش نداشتم. صدای شر شر باران سکوت دل انگیز گلزار شهدای همدان را بهم می زد. آرامش رو کاملاً در اون مکان حس می کردم. باورم نمی شد که چقدر زود و راحت می شود از هیاهوی شهر جدا

شد و خود را به قطعه‌ای از بهشت رساند. البته اگر مانند سید محرم باشیم این حضور عرفانی رو درک می‌کنیم.

سید شروع کرد از شهدا سخن گفتن، کناری ایستاده بود و آدرس مزار شهدا رو به من نشون می‌داد. اینجا مزار شهید علی آقا چیت سزایانه، انتهای همین قطعه سردار حسن ترک و... سمت قطعه شهدای گمنام و شهید قهاری رفتیم مزار شهید اسماعیل سریشی رو بهم نشون داد.

این قدر قشنگ از شهدا حرف می‌زد و آدرس مزارشون رو بلد بود که مطمئن بودم سید سال‌ها اینجا نفس کشیده و بزرگ شده

آخرش به من گفت: بریم مزار شهید حاج ستار ابراهیمی. اونجا ازش بخواه مشکلک رو حل کنه. رسیدیم دو زانو مؤدب روبروی مزار شهید نشست. اشاره کرد به عکس مزار و گفت: سلام پهلون، این رفیق ما اومده دعا کنی ان‌شالله مشکلکش حل بشه. اومدم براش ریش گرو بذارم.

دو سه روز بعد مشکلکم به راحتی حل شد. زنگ زدیم: سید باورت می‌شه، مشکلکم حل شد! سید خیلی تعجب نکرد. گفت: مطمئن بودم.

همیشه می‌گفت: دوستی با شهدا دو طرفه ست. خیلی این جمله رو تکرار می‌کرد. هیچ کاری رو برای خودش عار نمی‌دونست. دوران دانشجویی اش هم در تابستان می‌اومد صحرا کار می‌کرد.

همون موقع خیلی به نماز اول وقت اهمیت می‌داد. سید هیئت و مسجد خاصی نداشت. همه‌ی هیئت‌ها و مساجدها می‌رفت. هر جا که می‌دونست می‌تونه تأثیر گزار باشه می‌رفت.

شیخ بهاری رو خیلی دوست داشت. دائماً توی این گلزار شهدا و مزار شیخ بهاری بود. هر وقت می‌خواستیم سید رو پیدا کنیم می‌رفتیم گلزار شهدا، بارها دیده بودم که می‌رفت کنار مزار شهدا می‌نشست و تو حال خودش بود.

به خانم حضرت زینب علیها السلام علاقه خاصی داشت. یه موتوری داشت و جلوی موتورش سر بند مقدس یا زینب علیها السلام رو زده بود. خانم رو به نام عمه جان صدا می‌زد. دائماً زیر لب می‌گفت حسین جانم حسین جانم.



شهید محمد رحیمی

دوستان شهید

سال ۹۰ بود. نزدیکای عید نوروز قرار بود بریم اردوگاه شهید درویشی برا خادم الشهیدایی. سیدمیلاد قبل ازا اینکه بریم رفت اکثر کارای جاموندش رو انجام داد. یکی دو روز قبل اینکه بریم رفت دیدن مادر شهید محمدرحیمی. سید میلاد این مادر گرامی را عمه صدا می زد.

به ایشان گفت: عمه جان دعا کن شهدا ما رو قبول کنند و اونجا همه جوړه همراهمون باشند، واقعاً هر کاری هم بکنیم شرمندشونیم و اینکه به پسر شهیدت محمد سفارش کن حتماً بیاد اردوگاه. تو همه شرایط بهمون کمک کنه. بالاخره وسایلامون رو جمع و جور کردیم و راه افتادیم. تو راه و تو ماشین سید راننده بود، اما هوای همه بچه ها و مخصوصاً سر بازها رو داشت. سید سعی می کرد از همون جا روی بچه ها کار کنه.

تو اردوگاه بچه ها یه حسینیه ای درست کردن تا زائرا هر روز نمازاشون رو اونجا بخونن، دیوار این حسینیه و داخلش جوړی طراحی شد که مثل نمایشگاهی بشه تا زائرا که میان حسینیه حس و حال معنوی داشته باشن.

یکروز حاج امیرفرجام همراه کاروان به اردوگاه اومده بود. ایشان متوجه عکسی شد که بچه ها سر درحسینیه نصب کرده بودند.

اون تصویر بزرگ چند نفر از رزمندگان بود که تعدادی از اونها شهید شده بودند. یکی از اونها که دقیقاً بالای ورودی حسینیه قرار داشت، کسی نبود جز شهید حاج محمد رحیمی. حاجی خیره شده بود به عکس. بعد سیدمیلاد رو صدا زد و گفت:

شهدای این عکس رو می شناسی؟

سید با تعجب نگاه کرد! در همین حین حاجی گفت: اون بالایی رفیقته، شهید حاج محمد رحیمی!! سید این رو که شنید دیگه تو حال خودش نبود. اون روز کلاً سید حالش دگرگون بود.

می گفت: من قبل او مدن رفتم سر مزار شهید رحیمی و از مادرش خواستم که حاج محمد بیاد اینجا و تو همه شرایط کمکمون باشه!!

بعد گفت: واقعاً شهدا آخر معرفتند، معلوم می شه حاج محمد و سایر شهدا همیشه حواسشون به ما بوده و این ماییم که با چشم دنیایی نمی تونیم خیلی چیزا رو بینیم ... مادر شهید رحیمی می گفت: سید میلاد هربار که می اومد به منزل ما سر بزنه، چند نفر نوجوان و جوان رو که تازه با شهدا آشنا شده بودند با خودش می آورد.

دو زانو، مؤدب جلوی در می نشست. هیچ وقت اجازه نداد من براشون میوه یا برای پذیرایی چیزی بیاورم. همیشه میوه یا شیرینی با دوستان تهیه می کرد و می آورد. خودشم پذیرایی می کرد. آخرین بار که اومد، خودش تنها اومد به من سر بزنه.

حال عجیبی داشت. مدام گریه می کرد و من رو قسم می داد براش دعای شهادت کنم. احساس می کردم وقتی با عکس پسر شهیدم حرف می زد تو این دنیا نبود! خیلی گریه کرد. بهم گفت: عمه به محمد (پسرتان) بگو برام دعا کنه. عمه حلالم کن

هر جا که کارش خیلی گیر می کرد می رفت سر مزار شهید رحیمی، مدت ها خیره می شد به عکس شهید و می گفت: حاج محمد این رسم رفاقت نیست! رفیقت مشکل داره چرا دستش رو نمی گیری؟ یه بار بین بچه ها مشکل مهمی پیش اومد و باعث بروز مشکلات زیادی شد. با سید رفتیم سر مزار شهید رحیمی طبق معمول سید رفت و خیره به عکس شهید شروع به درد دل کرد.

باورش شاید خیلی سخت بود، اما به همین شهدا قسم چند ساعت بعد همه ی اون مشکلات برطرف شد و شخصی که مسبب همه این مشکلات بود سر و کله اش پیدا شد و قضیه به خیر گذشت.

یادمه تا شنید عمه می خواد بره کربلا، رفتیم خونه عمه. سید گفت عمه جان شنیدم می خوای بری کربلا، خوش به سعادتت، دعا کن آقا ما رو هم قبول کنه بریم زیارتش. عمه جان اومدم اگه کاری هست برات انجام بدم.

پیامبر اکرم ﷺ فرمودند: خداوند می فرماید من جانشین (شهید) در خانواده او

هستم، هر کس رضایت آن‌ها را جلب کند، رضایت مرا جلب کرده و هر کس آن‌ها را به خشم آورد مرا به خشم آورده است. (مستدرک الوسائل، ج ۱۱، ص ۱۰)

بر این اساس سید میلاد خیلی به خانواده شهدا مخصوصاً به این پیرزن باتقوا سرکشی می‌کرد.

حتی بعد از شهادت، سید میلاد به خواب یکی دو نفر از عزیزان آمده و گفته بود: به مادر شهید رحیمی (عمه جان) سر بزنید. الان هم که رفقا به دیدن این مادر می‌روند، پیش از اینکه از پسرش خاطره بگویند از میلاد می‌گویند. او میلاد را پسر دیگرش می‌دانست که شهید شد.

مادر شهید رحیمی می‌گفت: آخرین باری که آمد اینجا، می‌خواست بره سوریه. او مدت نشست نزدیک در سلام و علیک کرد و گفت: عمه جان می‌خوام برم جنگ کفار، اسلحه محمد نباید روی زمین بمونه، حالت عجیبی داشت. چند مرتبه بلند شد و به عکس محمد خیره شد. زیر لب زمزمه و نجوایی با شهید محمد داشت.

عکس مادرش رو از جیبش در آورد و به من نشون داد. گفتم خدا رحمتش کنه میلاد جان، برایش نماز و قرآن بخوان و دعا کن. چشمش اشک بار شد گفت: عمه جان یه چیزی رو می‌خوام بهتون بگم اما دلم نمیداد. گفتم میلاد جان تو برام با محمدم هیچ فرقی نداری، بگو هر چی تو دلت هست. بگو من هم مادرتم.

گفت عمه جان دعای کن شهید بشم. دیگه این دنیا جای من نیست!! تا این حرف رو شنیدم خیلی ناراحت شدم.

گفتم: میلاد جان، شما چند سال هست که خونه من میایی و میری، تا حالا من رو ناراحت نکرده بودی. اما با این حرفت دلم رو لرزوندی.

باز بلند شد و به عکس شهید محمد خیره شد! نمی‌دونم چی تو دلش می‌گذشت، گفتم میلاد جان بیا عکس یکی از دختران فامیل رو بهت نشون بدم، می‌خواستم با این کار ترغیبش کنم به ازدواج و... اما توجهی نکرد. چشمانش خیره به عکس محمد بود. سید میلاد هم رفت. اولین کسی که خواب شهادتش رو دید من بودم. این قدر که برای سید میلاد گریه کردم برای محمدم گریه نکردم.

سید میلاد هم مثل محمدم بود خداوند برای بار دوم من رو مادر شهید کرد و افتخار می‌کنم.



راهیان نور

حامد وزیری ؛ نادر پناهی و..

راهیان نور قسمتی از برنامه زندگی سید بود. راهیان نور غرب هم با همدیگه چندین بار رفتیم. همیشه رسمش بر این بود که شروع و پایان برنامه راهیان نور از مزار شهدا باشه. با اینکه روزها ما در منطقه با شهدا عجین شده بودیم، اما تا به شهر می رسیدیم کاروان رو می برد مزار شهدا بعد از اونجا راهی منازل می شدند. کارش این بود که دست بچه ها رو تو دست شهدا می گذاشت.

سال ۹۳ در شلمچه بود دیدم که با پای برهنه زیر تیغ آفتاب با چه عشقی از زائرین پذیرائی می کرد. گفتم: سید چرا این همه به خودت سختی می دی؟ برو زیر سایه وایسا، می خندید خنده هایی از ته دل.

تمام ۱۵ روز شلمچه پا برهنه بود کف پاهاش تاول زده بود صورتش سیاه سیاه شده بود. سید تو همه مناطق پا برهنه می رفت. جالب بود حتی تو پادگان هم پا برهنه بود می گفت: ممکنه زیر پامون بیکر شهیدی باشه ناخواسته تو هین بشه ...

هر سال عید می رفت راهیان نور، می گفتم: سید اونجا چه خبره؟! چیکار می کنی؟! بابا بچسب به خانواده، دید و بازدید و ... چقدر می ری تو اون بیابون ها... لبخندی زد و گفت: مرتضی تو هنوز نمی دونی، همه زندگی من اونجاست، بهشت من اونجاست. یه بار می خواستیم بریم راهیان نور. پدر و مادر یکی از بچه ها اجازه نمی دادند بیاد. شب قرار بود حرکت کنیم. نیم ساعت قبل از حرکت به اون جوان گفتم: بیا بیرمت یه جا که قفل کارت باز بشه. فرستادش سر مزار شهدا و گفت: برو اونجا به شهدا التماس کن، مطمئن باش مشکل حل می شه. اگر کوتاهی کنی مقصر خودتی، شهدا سر سفره ارباب شون نشستند صاحب کرم هستند. برو تا دیر نشده.

خدا می‌دونه چی تو قلب اون جوان انداخت و اون جوان چی از شهدا خواست که خیلی زود پدرش اومد و رضایت حضور پسرش رو اعلام کرد و همون شب راهی نور شدند. سید وقتی این کرامت‌ها رو از شهدا می‌دید عطشش برای رسیدن به اون قافله بسیار زیادتر می‌شد. نزدیک مناطق که می‌شد دم می‌گرفت و دیگه می‌رفت تو حال و حس خودش. حتی در گوشه‌ای از وصیت نامه‌اش به این موضوع اشاره می‌کند. در ثبت نام راهیان نور خیلی تلاش می‌کرد بار اولی‌ها رو ببره، خیلی هم هوشون رو داشت. می‌گفت: حتماً بنشینید پای صحبت راوی و..

بعد از راهیان نور هم باز بچه‌ها رو زیر نظر داشت. می‌دید با کی رفیق هستند، کجا می‌روند، دوست داشت نتیجه کارش رو ببینه که بچه‌ها از دست نروند.

سید از راهیان نور که بر می‌گشت خیلی دلگیر می‌شد، مدت‌ها تو حال خودش بود. دل‌تنگ شهدا و مناطق می‌شد. می‌گفت حیفا امسال هم تموم شد و استفاده نکردیم. یکسال در حال برگشت بودیم که کم کم سید شروع کرد درد دل کردن و حرف زدن، از اون طرف هم راوی کاروان اومد و مجلس مون رو گرم کرد و مجلس روضه برپا شد.

سیل اشک بود که از چشمان سید سرازیر شد. به قدری سید اونجا گریه کرد که از هوش رفت، همه بچه‌ها ریختند به هم و..

می‌رفت کنار اروند و درد دل می‌کرد. من مطمئن بودم که اونجا دلش هوای مدینه می‌کرد. اروند بوی حضرت زهرا علیها السلام رو می‌داد. عملیاتی که با رمز مقدس یا فاطمه علیها السلام شروع شده بود و بچه‌ها در ایام فاطمیه با عشق مادرشان جنگیده بودند. سید رو هم معنون خودشون کرده بودند.

سید اصلاً درگیر و گرفتار دنیا نبود. هر وقت اراده می‌کردیم جایی بریم سریع می‌اومد. یه شب دور هم جمع بودیم گفتیم بریم جنوب؟ گفتند بریم.

همراه سید و دو نفر از دوستان ۱۲ شب راه افتادیم. ساعت ۶ صبح رسیدیم به اهواز، سید صبح زود رفت فلافل خرید و خوردیم! تا غروب هویزه، هور، طلائی، اروند کنار، کربلای ۴ و غروب رو تو شلمچه بودیم غروب زیبایی بود. باورمون نمی‌شد از ۱۲ شب که از همدان اومده بودیم کمتر از ۲۴ ساعت این همه مناطق رو هم رفتیم. سید بدون استثنا در تمامی مناطق پابره‌نه بود تو هر منطقه برامون روایتگری می‌کرد.

یادمه تو هور خیلی از علی‌هاشمی برامون گفت. گریه می‌کرد از غربت شهید
هاشمی و اینکه این شهید سال‌ها گمنام بوده و بعد از سال‌ها تکه‌هایی از استخوانش
پیدا شده. بقیه مناطق هم خلوت‌های خودش رو داشت. شب سید به یکی از دوستان
خادمش زنگ زد و شب رفتیم منزل اون دوستش...

یکبار برای راهیان نور خیلی دنبال اتوبوس رفتیم جور نمی‌شد. نزدیک عید بود
و قیمت‌ها نجومی بالا رفته بود. فقط یک روز فرصت داشتیم. مثل سیر و سرکه
می‌جوشیدم. با این پول کم هیچ ماشینی گیرمون نمی‌اومد. همه نا امید شده بودیم.
شب با سید نشستیم بودیم گفت حامد جان نگران نباش، فردا اتوبوس رو میارم بچه‌ها
رو میبریم!

من نمونه بودم که سید چطور این قدر با اطمینان حرف می‌زنه، اگر ماشین جور
نشه جواب این بچه‌ها رو چطور می‌خواستیم بدیم. تو افکار خودم غوطه ور بودم که
سید گفت: همه چیز به لطف شهدا درست می‌شه.

فردا گوشی‌ام زنگ خورد. اسم سید روی صفحه موبایلم ظاهر شد! قلبم به تپش
افتاد، با اکراه جواب دادم. منتظر جواب منفی سید برای اتوبوس بودم که سید با خنده
همیشگی گفت: سلام کیشه (مرد) اتوبوس هم جور شد!

گفتم راست می‌گی؟! گفت آره به خدا قرارداد هم نوشتیم، باورت می‌شه؟!
خلاصه تا چشمانم رو باز کردم، بوی اسفند و صدای نوحه بود که فضا رو معطر
کرده بود و بچه‌ها با سلام و صلوات و با علمداری سید میلاد، راهی نور شدند...

راننده‌ها مون تو وادی شهدا و راهیان نور نبودند. برای اولین بار بود که می‌اومدند.
حتی اهل موسیقی و سیگار بودند. سید خوب کارش رو بلد بود. بارها دیده بودم که
چطور می‌تونه این افراد رو جذب کنه. جلوی اتوبوس سید گرم صحبت با اینها بود
تا رسیدیم به اهواز و فردا تو شلمچه دیدم که شاگرد راننده یه سربند کلنا عباسک یا
زینب علیها السلام به سرش بسته!

تا لحظه‌ای که ما در همدان از اتوبوس پیاده شدیم این سربند رو از سرش درنیارود.
این قدر مشتاق شده بودند که زودتر از بچه‌های خودمون از اتوبوس پیاده می‌شد تا
مناطق رو ببینه. می‌گفت باید برم اسمم رو بدم سپاه تا هر سال ماشین من رو ببرند
راهیان نور. و همین طور هم شد...



در محضر علما

آقایان رضایی و..

سید اهل مراقبه و محاسبه بود. از اعمال خود مراقبت می کرد و از خودش حساب می کشید. اما این مسائل در ظاهر زندگی او هیچ نمودی نداشت. یعنی در مقابل دیگران و در کنار دوستان، بسیار عادی و ساده ظاهر می شد. می گفت، شوخی می کرد، می خندید بی ریای بی ریا بود. باید با سید رفت و آمد می کردید تا متوجه اخلاص در اعمال و محاسبه و مراقبه او می شدید.

این معنویت از پای درس بزرگان و سخنران‌های هیئت و ارتباط قوی با شهدا به دست آمده بود. او مرتب به مسجد می رفت و از کلام بزرگان استفاده می نمود. قم که می رفت سعی می کرد نماز آیت الله بهجت شرکت کند. یکبار رفته بود. می گفت خیلی نماز با صفائی بود. جمعیت زیادی او آمده بودند. از جذب و ابهت این مرد بزرگ الهی می گفت.

من خودم تعبیر زیبایی در خصوص آیت الله بهجت از عالمی شنیدم که فرمودند: آیه الله بهجت ثروتمندترین فرد کره‌ی زمین از لحاظ معنوی می باشند.

یک بار همراه سید و چند نفر از دوستان، رفتیم سراغ یکی از عرفای شهر. تعریفش رو از خیلی‌ها شنیده بودیم. اتفاقاً یکی از فرزندانش هم در جبهه به شهادت رسیده بود. از شهرستان بهار با موتور تا همدان رفتیم. مغازه محقری داشت. داخل مغازه مشغول کارش بود. سلام دادیم و مؤدب در مقابلش ایستادیم. چهره‌ی بسیار نورانی و جذابی داشت. با حرص و ولع، مشتاقانه دو زانو نشستیم پای مکتب این پیر فرزانه، ایشان تک تک بچه‌ها رو توصیه می کرد. نوبت به من که رسید جمله بسیار زیبایی گفت: همه مون منقلب شدیم رو کرد به ما و گفت: جوانان عزیز نگاه نکنید گناه

نکنید!! جمله‌ای که فرمود مثل پتکی بر سر ما فرود آمد. من خیلی متاثر شدم. همه سرهامون پایین بود. بعد از نصیحت‌های اون عارف همگی از محضرش خداحافظی کردیم و برگشتیم. برای سید یک اشاره کافی بود که راهش رو پیدا کنه و همین طور هم شد...

یک روز دیدم سید دستش کمی سوخته و متورم شده؟! گفتم سید دست چی شده؟! گفت چیز مهمی نیست!

مطمئن بودم که حتماً اتفاق خاصی برای سید افتاده. اما هر چقدر اصرار کردم چیزی نگفت، شصتم خبر داد چی شده!! بعدها از دوستان شنیدم که سید برای تنبیه خودش این کار رو کرده!!

به خودش قول داده بود که مجالس عروسی که توش گناه هست را نرود و... برخی مسائل که چیزی بود بین خودش و خدای خودش که ما متوجه نشدیم.. و همین مراقبت‌ها بود که سید رو آسمانی کرد.

پیش عرفا می‌رفت و از محضرشون کسب فیض می‌کرد تو قم از یه نفر خیلی تعریف می‌کرد که بهش لقب کبوتر حرم داده بودند می‌گفت دائماً تو حرم حضرت معصومه علیها السلام بیتوته می‌کرد سید می‌رفت و با اون شخص ارتباط داشت...

یکی از اعمال مستحب و بسیار تأکید شده که سید در محضر علما آموخت نماز شب بود. در کلام نورانی ائمه اطهار علیهم السلام و علمای بزرگ بر انجام آن بسیار تأکید شده است تا آنجائی که بیش از صدها فایده و فضیلت بر این عمل مستحبی بیان شده: ۱- نماز شب سبب از بین رفتن گناهان روز است.

۲- شریف ترین افراد امت پیامبر نماز شب خوان‌ها می‌باشند.

۳- نماز شب چراغ و فرش در قبر می‌باشد و سبب راحتی در جان کندن می‌باشد.

۴- نماز شب سبب عبور از پل صراط و کلید درب‌های بهشت و باعث رهایی از

آتش جهنم است و..

تا آنجائی که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند: همانا دو رکعت نماز خواندن در دل شب

برای من از تمام دنیا و مافی‌ها بهتر و دوست داشتنی تر است.

سید هم مقید بود که این امر مهم از او ترک نشود. توفیق یار ما بود تا یک سالی

را در اردوگاه شهید درویشی خادم الشهداء بودیم...

آن سالی که من با او بودم مطمئن هستم یک بار هم نماز شبش ترک نشد! با همه خستگی که داشتیم، اما سید بسیار مقید بود که نماز شبش را بخواند.

با اینکه گاهی اوقات ساعت ۲ شب می‌خوابیدیم. خیلی وقت‌ها سید نماز شبش را می‌خواند و من و دیگر دوستان را برای نماز صبح بیدار می‌کرد. خیلی حیا داشت، حتی یک بار هم سید به من نگفت شما که روحانی جمع ما هستی چرا نماز شب نمی‌خوانی؟!

روزها گذشت آخرین روز دوره بود. سید خیلی با حجب و حیا یک کتاب در مورد فضایل نماز شب به من هدیه داد!! خیلی از برخورد سید متأثر شدم، تو دلم تحسینش کردم که چقدر ادب و متانت داره و اون کارش تأثیر شگرفی در من ایجاد کرد.

یاد داستان علامه مصباح (حفظ الله) افتادم. راننده ایشان نقل می‌کردند: بنده دوسالی که در خدمت ایشان بودم ریش‌هایم رو خیلی کوتاه می‌کردم، طوری که خیلی وقت‌ها صدق ریش نداشت. همیشه منتظر بودم علامه من رو تویخ کنند. تا اینکه بعد از دو سال یکی از بستگان فوت نمودند و بنده مقداری ریش گذاشتم. علامه با دیدن ریش‌های من فرمودند: چقدر با این ریش‌ها زیباتر شده‌ای و همین جمله کافی بود تا من دیگر فعل حرام رو انجام ندهم و تأثیر امر به معروف به شیوه صحیح رو به ما آموزش دادند.

سید تو اردو گاه شهید درویشی، تقریباً هر شب نماز شب می‌خوند. قبل از نماز می‌رفت کارهای صبحانه زائرین رو انجام می‌داد بعد مشغول نماز می‌شد. آنجا به محوطه‌ی تاریکی بود که خیلی هم مخوف بود. من می‌ترسیدم برم اونجا، اما سید می‌رفت نماز شبش رو اونجا می‌خوند.

من یک شب رفتم نزدیکی سید نشستم، محو تماشای نماز و مناجات سید شدم. این قدر قشنگ گریه می‌کرد و نماز می‌خوند که من از خودم خجالت کشیدم. به حالش غبطه خوردم سید سال‌ها قبل از شهادت این حال و هوا رو داشت ..



نماز اول وقت

جمعی از دوستان

خیلی ما رو توصیه می کرد به نماز و خصوصاً نماز اول وقت، بارها می گفت: نماز اول وقت چکشی است بر سر نفس و برعکس نماز آخر وقت چکشی است بر سر نماز! همیشه توصیه بزرگان دینی و شهدا رو در خصوص نماز اول وقت برای ما بیان می کرد.

یک بار در مسیر طلائیه بودیم. موقع نماز شد. ما تا یادمان طلائیه فاصله زیادی داشتیم. سید تو بیابان ماشین رو نگه داشت، نماز اول وقت رو به جماعت خوندم بعد مسیر رو ادامه دادیم.

جالبه اونجا پشت سر کسی نماز خواندیم که سید ایشان رو متحول کرده بود. یک بار هم تو راه فکه بودیم که همین اتفاق افتاد. توفیق بود که یک بار مشهد با هم رفتیم، هر جا که اذان می گفتند، سید نمازش رو می خواند. بازار، خیابان و ... فرقی برایش نداشت. نماز اول وقت او هیچگاه ترک نشد.

سر زمین کشاورزی هم که بود صدای اذان رو که می شنید خودش رو مهبای نماز اول وقت می کرد. کاری که شاید به ندرت تو این سالها من از کسی دیده بودم. می رفت و گوشه ای مشغول نماز می شد..

با هم بیرون می رفتیم. خیلی مقید به نماز اول وقت بود. بعضی وقتها من لجم می گرفتم! می گفتم سید جان من گرسنه ام، حال نماز ندارم، اول ناهار بعدش نماز!! می گفت نه نمی شه اول ناهار بعد از نماز!! می رفت نمازش رو می خوندم. من هم از لجم نمی رفتم.. ماه مبارک رمضان منزل یکی از دوستان افطار دعوت بودیم. سید اول رفت نمازش رو خوندم. بعدش اومد سر سفره افطار نشست.

تو اون جمع چند صد نفری به تعداد انگشت شماری مثل سید اول نماز اول وقتشون رو خونند بعد افطار کردند...

مسابقات منطقه‌ای جودو بود. سید مسابقه اولش رو خیلی خوب شروع کرد و پیروز شد. شور و هیجان سالن رو پر کرد. همه ورزشکاران استرس مسابقه شون رو داشتند. دم‌های ظهر بود که نوبت به مسابقه دوم سید میلاد رسید.

از بلند گو سید میلاد رو برای مسابقه صدا زدند اما نیومد، بار دوم و سوم صدا زدند اما سید میلاد نبود!!

تعجب کردیم سریع دنبالش گشتیم، نبود. آن موقع وقت اذان بود. یکباره دیدیم سید یه کنج خلوت پیدا کرده و نماز اول وقت می‌خونه!!

نمازش که تمام شد گفتم: سید، وسط مسابقه و نماز؟! همه فکر و ذکرشون شده مسابقه، اون وقت شما اومدی نشستی نماز می‌خونی؟!

سید باخنده همیشگی گفت: کیشه (مرد) نماز اول وقت از همه چیز برام مهم تره. اتفاقاً تو اون مسابقات سید مقام خوبی کسب کرد...

مغرب بود برای اقامه نماز به سمت مسجد راهی شدم، تو مسیر سید رو دیدم که با یکی از جوان‌های محل ما که خیلی اهل مسجد نبود صحبت می‌کرد. تو دلم گفتم برم به سید نماز اول وقت رو یاد آوری کنم!! سلام دادم گفتم سید جان صدای اذان رو مگه نمی‌شنوی؟! مسجد نیمای؟!

گفت فعلاً نه. شما برو من میام ... ذهنم به خطا رفت! سید هم بی خیال نماز اول وقت شده؟! یعنی خوش و بش کردن با این جوان رو به نماز اول وقت ترجیح داده؟! وارد مسجد شدم و تو افکارم غرق بودم. مثل همیشه بدون توجه تکبیره الاحرام نمازم رو گفتم، نماز اول که تموم شد، سید رو دیدم با عجله وارد مسجد شد، اما نماز اول تموم شده بود. افسوس رو تو چشماش خوندم که به نماز مغرب نرسیده.

اومد نشست کنارم. گفت: کیشه این همه نماز و مسجد میایم نباید کارمون خروجی داشته باشه؟! گفتم چرا!؟!

گفت: پس کو، چرا دست جوان‌ها رو نمی‌گیری بیاری مسجد؟! ما مسجدی‌ها اگر هر کدوم دست یک نفر رو بگیریم اهل مسجدش کنیم برامون بسه... اون جوانی که من باهاش صحبت می‌کردم سال‌ها با شما همسایه است. چرا تا الان مسجدیش نکردی؟!

من از خجالت حرفی برای گفتن نداشتم. مدتی گذشت تا بعد از شهادت سید میلاد مادر اون جوان اومد سراغ من.

می گفت نمی دونم سید میلاد با پسر من چی کار کرده، من تا حالا گریه و توسل پسر من رو ندیده بودم. اما الان پسر من اهل نماز و توسل و شده و همه اینها از برکات دوستی ایشان با سید میلاد بوده...

یه بنده خدائی می شناختم که اهل نماز نبود. سید رفاقتی با این شخص داشت، کم کم اون بنده خدا نماز خوان شد. خوب به خاطر دارم که سید موقع نماز که می شد با موتور می رفت دنبالش به هر بهانه ای می برد مسجد. بارها این کار رو انجام می داد. سید خیلی به ما توصیه می کرد که افراد بی نماز رو به سمت مسجد بکشیم. روابط عمومی بالایی داشت. تو خیابون به همه سلام می کرد، کوچیک و بزرگ ...

تو راه مشهد بودیم نیمه شب رسیدیم به مهمانسرای بین مسیر، در یکی از اتاقهای اون استراحت کردیم. هوا به شدت سرد بود. تا چشمانمون گرم شد دیدم سید نیست! نگاه کردم رفته وسط حیاط تو اون هوای سرد وضو می گرفت.

اومد ما رو هم بیدار کرد گفت بچه ها نماز!! نماز از زیارت مهمتره، زیارت مستحب اما نماز واجبه!

به ما می گفت امام صادق علیه السلام می فرمایند: شیعیان ما را با اوقات نماز امتحان کنید. مسئول کاروانسرا در یکی از اتاقها خواب بود. تا خواستیم حرکت کنیم سید اجازه نداد، گفت بریم از ش حلالیت بخواهیم، ما هم استراحت کردیم هم نماز خونديم، آگه راضی نباشه همش بر باد رفته.

رفتیم و اون بنده خدا رو پیدا کردیم، جریان رو توضیح دادیم ابتدا سر به سرمون گذاشت. بعد گفت من به جوانهای عزیز و باتقوائی مثل شما افتخار می کنم خیلی خوشحال شدم که شماها این قدر به مسائل شرعی مقید هستید. خوش به حالتون، باز با این وجود سید یه پولی رو به زور به اون بنده خدا داد و گفت: حداقل پول آب تون رو بردار تا حرکت کنیم.



نماز قضا

محمد غفاری و ...

یک شب منزل یکی از دوستان با هم خوابیده بودیم. صبح اذان رو که دادند بیدار شدیم، نماز صبح رو خوندم. سید مقید بود هر روز مقداری قرآن بخونه. قرآنش رو هم خوند و خوابیدیم. تازه گرم خواب بودیم که یک دفعه صدایی شنیدم! از خواب پریدم و دیدم سید دو دستی محکم به سرش می‌زنه. گفتم سید چته چیکار می‌کنی؟! گفت محمد بدبخت شدم نماز صبح مون قضا شد!! شرمنده حضرت زهرا علیها السلام شدیم. گفتم سید جان ما که نماز مون رو خوندم! تازه مگه یادت رفته، بعد از نماز قرآن هم خوندی!! تا من این حرف رو زدم آرامش به چشمانش برگشت. گفتم حالا که خیالت راحت شد بگیر بخواب، بذار ما هم بخوابیم ...

بعدها در جایی خواندم که مقام معظم رهبری فرمودند: این حدیث تم را لرزاند که امام صادق علیه السلام فرمودند: اگر یک نماز صبح از کسی قضا شود؛ کل دنیا طلا شود و در راه خدا بدهد جبران آن نماز قضا نخواهد شد.

بعدها راز نگرانی سید از قضا شدن نمازش رو فهمیدم. سید یکروز حرف خیلی عجیبی به من زد که هنوز هم باورش برای ما مشکله. به من گفت: ۱۵ ساله که نماز صبح من قضا نشده!! من تو ذهنم حساب کردم دیدم سید زمان شهادت ۲۹ ساله بود!! یعنی دقیقاً هیچ نماز صبح قضایی نداشت!!!

بی اختیار یاد جمله حاج حسین یکتا افتادم: می‌گفت خیلی‌ها می‌پرسند چکار کنیم شهید بشیم یا دست کم مقام شهدا رو داشته باشیم. حاج حسین به کد خیلی خوب به ما داده و فرمودند: شهدا اول مراقبت از دل‌هاشون کردند و مدافع قلب شدند، بعد مدافع حرم شدند. در روایت می‌فرماید: القلب حرم الله فلا تسکن فی حرم الله غیر الله.

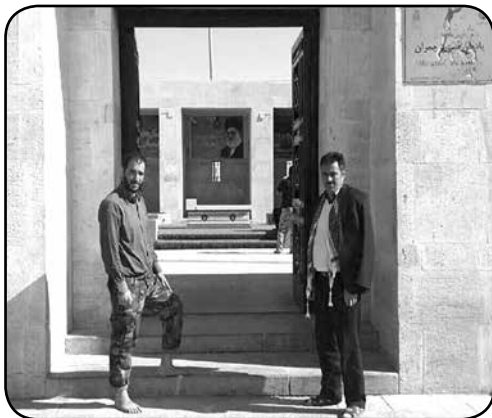
قلب شما حرم خداوند است، در این حرم الهی غیر خدا رو راه ندهید. مدافعان حرم، اول از حرم خدا خیلی خوب دفاع کردند که بهشون لیاقت دفاع از حرم حضرت زینب علیها السلام رو دادند...

تو شلمچه صدای اذان بلند شد. با سید مهیا شدیم رفتیم به سمت مسجد. نماز که شروع شد من کنار سید ایستاده بودم، تکبیره الاحرام رو که گفتیم حس کردم شانه‌های سید داره تکون می‌خوره، کلاً حواسم پرت شد!! می‌دیدم که قطرات اشک سید همین طور سرازیر بود. من هم طبق معمول، مثل همیشه حواسم به همه چیز بود. الانماز!! کلاً حواسم رفت به نماز سید، اشک‌هاش لباس و جانمازش رو نمناک کرد. نماز که تموم شد، سریع زل زدم به چشم‌هاش. هنوز نم اشک کنار چشمانش دیده می‌شد. خجالت می‌کشیدم از سید سؤال کنم. بالاخره رو کردم بهش گفتم: سید جان نمازت باطله؟! چرا این قدر شونه‌هاات تکون خورد، این همه گریه کردی؟!

سید گفت تو مگه حواست به نماز خودت نبود؟! تازه من برای خدا و سیدالشهدا علیهم السلام گریه کردم. بعیده نمازم باطل بشه، چه جایی بهتر از نماز که برا آقام گریه کنم. نمی‌دونم صحبت سید چقدر با فقه و اصول ما تناسب داشت اما جوابش برای من قانع کننده بود. سید حتی تو نماز هم گریه بر سیدالشهدا علیهم السلام داشت.

حضور در کنار سید برای ما خیلی لذت بخش بود. می‌گفتیم و می‌خندیدیم. او خیلی غیر مستقیم ما را نصیحت می‌کرد. برای همین اعتقاد دارم که او یک مؤمن واقعی بود. چون در احادیث آمده: مؤمن کسی است که دیدار او، شما را یاد خدا بیاندازد. تمام رفتار و اخلاق او برای ما درس بود.

یه روز ساعت ده سید بهم زنگ زد؛ گفت می‌یای کمکم کنی. بابام از مکه داره میاد بریم نوشابه و... بخریم. گفتم چشم کیشه، خدمت می‌رسم. رفتیم بازار. فروشگاه‌های بود توی یکی از محلات شلوغ و پر تردد شهر، قرار بود از اونجا نوشابه بار بزنیم کنار انبار نوشابه، مسجدی هم بود. تا ما نوشابه‌ها رو بار زدیم و خواستیم حرکت کنیم اذان ظهر رو دادن. سید گفت ماشین رو بزن کنار بریم نماز، ماشین مون وانت بود گفتم: سید پشت ماشین پُر نوشابه است، میان می‌برن! گفتم: فدای سرت، بابام برای نماز رفته مکه، اون وقت من برای نوشابه نماز اول وقت رو ترک کنم!! یا الله بیا پایین، حیفه مسجد بیخ گوش مون باشه و نماز مون رو اول وقت نخونیم!!؟



آپارتمان

رضا نیازی و...

وقتی پاکی و صداقت سید رو دیدم. با هم کار اقتصادی رو شروع کردیم. زمینی رو خریدم و سندش رو به نام سید میلاد زدم. سید پیگیر شد و پروانه ساختمانی و مجوزهای لازم رو از شهرداری گرفت و مشغول اجرای پروژه شد. سید خیلی برای کار دلسوز بود. حتی بعضی شب‌ها تو کانکس نگهبانی می‌موند. بر خوردش با کارگرا خیلی خوب بود.

می‌گفت هوای این کارگران رو دارم، اینها انسان‌های زحمت کشی هستند نباید بهشون ظلم بشه ...

در طول اجرای پروژه نزدیک ۸۰۰ میلیون خرج کردیم. کل زمین و آپارتمان‌ها به اسم ایشان بود، تو این دوره زمونه هر کسی غیر از سید میلاد بود براحتی آب خوردن همه اون‌ها را بالا می‌کشید یا اینکه حق حساب می‌خواست و...!

کوچکترین مدرکی نداشتم که این آپارتمان‌ها مال من است. اما سید اهل این برنامه‌ها نبود، بارها به من می‌گفت: کیشه (مرد) چرا این قدر به من اطمینان داری؟! این پول‌ها برای من و بال نشه. بیا بشینیم حساب کتاب کنیم.

من هم بیشتر از دو تا چشمهام به سید اطمینان داشتم. گوشم بدهکار این حرف‌ها نبود.

بعد از مدتی تو خرید و فروش سیب زمینی وارد شدیم. خیلی خوش مشرب بود. در اولین برخورد با کشاورز، حسابی با اون‌ها عیاق می‌شد. تازه یک نفر آدم کاری و مطمئن پیدا کرده بودم. در ذهنم چه فکریایی که برای سید نداشتم. جوان پرکار و پاک دستی مثل سید کیمیا بود.

گاهی اوقات شب‌های جمعه می‌رفتیم کوه، برای اذان صبح زود بیدار می‌شد و مشغول نماز بود. صدای گریه‌هاش رو می‌شد شنید. چقدر با لذت و زیبا نماز می‌خوند. آخرش من به جای سید خسته می‌شدم می‌گفتم بابا جان بیا بگیر بخواب مثلاً او مدیم تفریح!!

یه بار با هم بودیم که یکی از روحانیون محل اومد. سید نشست با اون آقا خمس مالش رو حساب کرد و مبلغ سنگینی پرداخت کرد.

درآمدی خوبی براش جور شده بود. گاهی پیش می‌اومد روزی چند صد هزار تومان کاسب بود، اما سید کسی نبود دلبسته به این پولها بشه. راهیان نور و برنامه‌های فرهنگی سید ترک نمی‌شد. تو همین حال و هوا بود که زمزمه اعزام به سوریه به گوشش رسید.

بی قرار شد. می‌گفت: جای من دیگه اینجا نیست باید برم. گفتم: بابا نیرو زیاده، حالا چرا شما باید بری؟! اما سید عزم رفتن داشت، دنیا براش خیلی کوچک بود...

ماه مبارک رمضان بود. بعد از افطار رفتیم آپارتمانی که سید داشت اون رو می‌ساخت. نشستیم گوشه‌ای با هم درد دل کردیم. سید میلاد از شهدا برامون گفت. مخصوصاً از شهید حاج ستار ابراهیمی.

خیلی با ذوق و شوق از شهدا صحبت می‌کرد. انگار که سال‌هاست با اونها زندگی کرده و افسوس می‌خورد که چرا زمان جنگ اون فضا رو درک نکرده. همیشه خودش رو جامونده از قافله شهدا می‌دونست.

یکی از رفقا مون هم اونجا بود. مدتی بود که رابطه‌اش با سید میلاد شکر آب شده بود. سید به من گفت جواد جان، برو بشین پیش اون بنده خدا من به بهانه تو پیام پیش شما و به اون هم سلام بدم، بلکه کدورت‌ها از بین بره.

تحت هر شرایطی سید دوست نداشت هیچ کس ازش کینه‌ای تو دلش باشه. قلبش رئوف و مهربان بود...



شوخی طبیعی

جمعی از دوستان

من طبع شوخی داشتم سید همیشه تو مسافرتها می اومد به من می گفت هوای بچه‌ها رو داشته باش بذار تو این مسافرت بچه‌ها خوش باشند، جذب هیئت و مسجد بشوند.

درسته شاید برای ما تبعات داشته باشه خیلی‌ها به ما بگن اینها افراد سبک سری هستند، اما ما هدف برامون مهمه، ما برای رضای خدا می‌خواسیم به این طریق بچه‌ها رو جذب کنیم.

سید گفت اگر ما بخواهیم یک نفر یا جمعیتی رو زنده کنیم راهش اینه که باید خودمون رو فنا کنیم و ما بچه بسیجی‌ها و بچه هیئتی‌ها فارغ از همه ملامت‌ها باید وظیفه مون رو انجام بدیم.

مقداری از بچه‌های مذهبی گلایه می‌کرد که چرا با جوان‌های غیر هیئتی زیاد گرم نمی‌گیرند، می‌گفت ما باید با این بچه‌ها رفیق بشیم و ...

سید ذاتا انسان شوخ طبعی بود. تو شوخ طبعی لنگه نداشت. یه بار اردو رفته بودیم ناهار مون سیب زمینی بود سفره انداختیم که ناهار بخوریم. سید با دستش سیب زمینی‌ها رو تو قابلمه له کرد!

داد می‌زد بچه‌ها نون‌هاتون رو بیارید براتون ناهار بکشم. با همون دستاش برای هر نفر یک مشت سیب زمینی می‌گذاشت روی نون و ما می‌خوردیم.

یه بار دیگه موقع ناهار شد. غذای همه‌ی بچه‌ها رو که داد برنج و کباب رو کشید تو ظرف، بعدش هر چی که جلوی دستش بود ریخت تو ظرف غذاش!! نوشابه زرد، مشکی، ماست، آب لیمو و... همه رو با دست قاطی کرد و داشت می‌خورد!

سید می خواست با این کارهاش بچه‌ها رو دور خودش نگه داره نگذاره از هیئت و مسجد و شهدا دور بشن و واقعاً هم موفق بود...

برای همه جشن پتو می گرفت، حتی تو سوریه به فرمانده مون می گفت: آقا مهدی فرصت نشده برای شما جشن پتو بگیرم ان‌شالله برای شما هم دارم.

سید گاهی اوقات این قدر شوخی و شلوغ می کرد که اعتراض بعضی بچه‌ها بلند می شد، اما سید هدفش فقط ایجاد انگیزه و روحیه بود.

رفته بودیم شمال، کنار دریا سید رو تو شنهای ساحل دفن کردم و شروع کردیم براش نماز میت خوندن!! نماز میتی که رکوع سجده و قنوت و ... هم داشت. سید فقط سرش بیرون بود. من هم با طمأنینه نماز می خواندم، سید فقط می خندید.

بعد گفتم: اللهم اغفر سید میلاد مصطفوی، لیسانسه‌ی بد ترکیب و.. همین طور می شمردم و سید و رفقا هم مرده بودند از خنده.

یه بار تا من وارد شدم بدو بدو او آمد سراغم بلندم کرد و زد روی زمین، سریع یه پتو انداخت روم و... من یه چاقو تو جیبم بود. سریع در آوردم و گرفتم جلوش.

گفتم نامرد، زورت به مظلوم می رسه؟ بیا برو با هم قد و قواره ات دست به یقیه شو. سید یهو جا خورد! بعد گفت هر کسی رو که شما بگید من حریفش می شم. گشتم از بین بچه‌ها بلند قامت ترین و ورزشکارترین شون رو پیدا کردم تا به خودم پیام سید اون بنده خدا رو هم به سرنوشت من دچار کرد و...

یکبار رسیدیم به یادمان دهلاویه، اذان ظهر بود. با سید وارد نماز خانه شدیم. چند نفر روحانی اونجا بودند سید شیطنتش گل کرد و با صدای بلند گفت: نابودی علمای یی ... بعد مکثی کرد و گفت علمای اسرائیل صلوات!! اون چند نفر روحانی اول با تعجب سید رو نگاه کردند، اما جذب سید رو که دیدند با لبخند از سید استقبال کردند. باسید مشهد بودیم. ساعت سه نیمه شب از مشهد راه افتادیم. همه خسته بودیم.

نوبتی رانندگی کردیم. صبح بود که من داشتم زیارت عاشورا گوش می دادم، موقع سجده زیارت عاشورا بین خواب و بیداری بودم که دیدم ماشین داره می ره تو خاکی!!

تا به خودم اوادم، دیدم که ماشین از جاده رفت بیرون. همگی هراسان بیدار شدیم. سید به خنده گفت: پسر جون، وقتی سجده زیارت عاشورا می رسه، مواظب

باش ماشین سجده نکنه ...



سفر به مشهد

مجید قره خانی، حامد وزیری

یکی از برنامه‌هایی که همه ساله با بچه‌های هیئت داشتیم، سفر زیارتی به مشهد مقدس بود. یک روز بعد از تمرین تو زور خانه با بچه‌ها نشستیم بودیم، یه دفعه صحبت از زیارت آقا امام رضا علیه السلام شد. سید گفت: حامد جان ان‌شاءالله یا علی بگیریم یه کاروان بچه‌ها رو ببریم مشهد. گفتم سید جان در خدمتم. نفری چقدر از بچه‌ها بگیریم. گفت صد هزار تومن کافیه. گفتم: بابا خیلی کمه، صد تومن فقط پول کرایه مون می‌شه، گفت کارت نباشه حلش می‌کنم.

پیگیری کرد رفت پیش مسئول اردوئی سپاه و قول هتل سپاه رو در مشهد گرفت. تمام غذا و اسکان ما رایگان شد و فقط پول اتوبوس رو دادیم که حتی اون صد تومن هم زیاد اومد. آخرش رو کرده من گفت دیدی حامد جان آقامون کریمه، خودش همه چیز رو جور کرد و رفتیم. برای اتوبوس هم رفت یه راننده‌ای رو پیدا کرد یک میلیون تومان تخفیف گرفت من باورم نمی‌شد طوری شد که بچه‌ها رو شمال هم بردیم. توسلش قوی بود. اخلاص داشت و کارش نتیجه می‌داد. تو زیارت خیلی خودمانی حرف می‌زد. می‌گفت: «امام رضا علیه السلام کوچیکتم، نو کرتیم.» چون از ته دل می‌گفت خیلی به دل می‌نشست. صاف و ساده بود. بی‌ریا حرف می‌زد.

یکی از برنامه‌های سید در مشهد زیارت قبور شهدا بود. با اینکه از حرم خیلی فاصله بود اما سید سیره‌اش این بود که حتماً سری به شهدا بزنه... رفتیم گلزار شهدای مشهد، سر مزار شهید برونسی که رسیدیم حال عجیبی پیدا کرد. شروع کرد از شهید برونسی صحبت کردن. داستان توسل شهید به حضرت زهرا علیه السلام رو برای بچه‌ها گفت. اینکه وسط میدان مین گیر می‌کنه و با توسل راه معبر رو پیدا می‌کنه و همراه نیروهاش

خارج می شوند. می گفت بچه‌ها ببینید شیطان با این دل صاحب مرده‌ی ما چی کار کرده که ما می آییم تو حرم با آرامش کامل چند ساعت دعا و زیارت و.. هیچ خبری نمی شه، چرا ما جواب سلام رو از امام رضا علیه السلام نشنویم؟! مگه جواب سلام واجب نیست خوب امام هم حتماً جواب سلام ما رو می ده، اما گوش ما از گناه کر شده ... امام رضا علیه السلام و حضرت زهرا ی شب‌های عملیات هنوز هم هستند اما توسل ما ضعیف شده. با گریه صحبت می کرد، می گفت بچه‌ها به معنویت بیشتر اهمیت بدهید، خودسازی کنید تا ما هم به شهدا برسیم. سوز عجیبی تو حرف هاش داشت. رفتم زیارت، سید بچه‌ها رو جمع کرد. حلقه زدیم و یکی از بچه‌ها مداحی کرد. سید حال قشنگی داشت. سینه می زد گریه می کرد. یادمه بچه‌ها رو اول برد موج‌های آبی، حسابی حال بهشون داد. بعدش گفت بریم مزار شهدا، سر مزار شهید کاوه حال دیگری داشت. می گفت جفاست تا مشهد بیای و مزار شهدا نروی.

تو حرم هم چند تا شهید بود ما رو برد اونها رو هم زیارت کردیم. از کوچکترین فرصت استفاده می کرد تا سیم ما رو به شهدا وصل کنه، با اینکه در خلال اردو خیلی شوخ طبع بود، اما بعضی وقت‌ها از شهدا می گفت و دل‌هامون رو جلا می داد. جای جای حرم، مزار بزرگان و عرفا بود. ما را آنجا می برد و برای ما از کرامات اون بزرگان می گفت. مشهد رفتن با سید حال و هوای دیگری داشت. معرفت بهمون می داد. یکی از دوستان رفته بود مشهد و اونجا پولش تموم شده بود. زنگ زده بود به سید. گفته بود: سید جان دستم به دامنم آگه پول دست هست برسون که حسابی لنگم. سید با اینکه اون زمان دستش خالی بود گوشی موبایلی رو که تازه خریده بود فروخت و پول رو ریخته بود به حساب دوستش.

همیشه جمله مرحوم آیه الله العظمی فاضل لنکرانی آویزه گوشش بود که فرمودند: من پنجاه سال اسلام خوانده‌ام توصیه‌ام این است بعد از انجام واجبات به جای مستحبات به کار و امور مردم رسیدگی کنید، اگر آن دنیا از شما سؤال کردند بگوئید فاضل گفته است..

مشهد که بودیم سید خیلی به زائرها خدمت می کرد. سید خیلی کم می اومد حرم. می موند غذا و اسکان بچه‌ها رو هماهنگ می کرد. حتی به برخی از دوستان اعتراض کرد که چرا کمک کار نبودند.

سید گفت: من یکبار رفتم حرم، زیارت من تو خدمت به زائرهاست. مثل پروانه دور زائرها می چرخید با تمام وجود و اخلاص...
به قول خودمونی بگم، سید خراب رفیق بود. یه بار ساعت یازده شب زنگ زد بهم
گفت: حسین جان حاضر شو الان بریم مشهد.

گفتم: بابا دست بردار، الان چه وقت مشهد رفتنه، تا به خودم اوادم دیدم ساعت ۱۱:۳۰ شب سوار ماشین سید به سمت مشهد در حال حرکت هستیم. زیارت که می رفتیم تا به صحن می رسیدیم می گفت: بچه‌ها از این به بعد از همدیگه جدا بشیم، خیلی اصرار داشت تنها بره گوشه‌ای خلوت کنه. می گفت بچه‌ها هیچ وقت برای خودتون دعا نکنید. حتماً برای همدیگر دعا کنید تا زودتر مستجاب بشه.
آخرین مشهدش شد. تو مسیر همیشه نماز جماعت برپا می کرد و غالباً به اجبار ما خودش جلو می ایستاد. روز تولدش تو مشهد بودیم.

اول گفت بذارید مقداری تنها باشم. رفت تا یک ساعت ازش خبری نبود. با چشمانی اشک بار برگشت و با همدیگر رفتیم زیارت شهدا و... می گفت: هر چی می خواید دست به دامن این شهدا بشید. از مشهد هم برگشتیم رفتیم قم، اونجا هم مزار شهدا رفتیم. می گفت من رو باید یه روزی ببرند پیش خودشون من اینجا موندنی نیستم...
بعد از شهادت سید، قرار بود خادم الشهدای راهیان نور را ببریم مشهد، خیلی مشکلات بود. هر کاری می کردیم جور نمی شد. متوسل به شهدا شدیم، سید رو تو خواب دیدم، اومد سراغم. رفتیم خونه شهید رحیمی. من و سید و یکی از بچه‌ها رفتیم دستبوسی مادر شهید.

بعد سید ما رو برد سر یک اتوبوس و گفت: ان‌شالله بزودی راهی مشهد می شوید.
چند روز بعد از این خواب با یکی از رفقا رفتیم منزل شهید رحیمی.
اتفاقاً اون پسری که تو خواب با ما بود رو هم تو مسیر دیدیم. ایشان هم آمد و رفتیم منزل شهید رحیمی. سید تو خواب (اسم یکی از بچه‌ها رو آورد) و به من گفت که این رفیق مون نمی تونه بیاد مشهد!

با عنایت سیدمیلااد خیلی زود ما راهی مشهد شدیم. جالبه اون بنده خدا هم با ما اومد اما تا رسیدیم مشهد، زنگ زدند به اون دوست ما و گفتند: زود برگرد یکی از بستگان نزدیک فوت کرده. ایشان مجبور شدند با هواپیما سریع برگردن همدان.



هدایت‌گری

سید علی مصطفوی
و جمعی از دوستان

خیلی از رفقایم را دیده‌ام که به خاطر دوستانشان از مسیر خدا دور شدند. یعنی تحت تأثیر دوستان، دستورات خدا را زیر پا گذاشته و... این موضوع حتی در قرآن اشاره شده. فرقان آیه ۲۸ «یا ویلتی لیتنی لم اتخذ فلانا خلیلاً» آنجا که اهل جهنم می‌گویند: ای وای بر من، ای کاش فلان (شخص گمراه) را دوست خودم انتخاب نکرده بودم...

یعنی برخی رفاقت‌ها انسان را به جهنم می‌کشاند. اما رفاقت با سید، برای تمام دوستان، زمینه‌ی هدایت را فراهم می‌کرد.

تفاوت سید با بقیه این بود که برای تمام افراد محل، به خصوص جوانان و دوستانش دل می‌سوزاند. هدایت افراد برای او بسیار اهمیت داشت. اگر می‌توانست یک نفر را به هر روش ممکن هدایت کند، تمام تلاش خود را انجام می‌داد. او حتی از یک رفیقش که در مسیر گمراهی قرار می‌گرفت نمی‌گذشت. تلاش خودش را دو چندان می‌کرد تا او را به مسیر خدا برگرداند.

برایم جالب بود که سید میلاد چطور با جوان‌ها رفیق می‌شود. چند نفر از جوانان سرکوچه جمع می‌شدند. سید با رفاقت تلاش کرد تا آن‌ها را از سرکوچه جمع کند. در این راه بسیار موفق بود. بعد هم تلاش خود را بیشتر کرد تا پای آن‌ها را به مسجد باز نمود.

با سید اردو رفتیم مشهد. من با اینکه سنم کم بود اما اهل سیگار بودم. سید هر وقت من رو می‌دید خیلی آرام و مهربان می‌گفت: پسر جان حیفه شما سیگاری بشی. سیگار مقدمه شروع خیلی از خلاف‌ها می‌شه.

توصیه می‌کرد می‌گفت توجه به مادرت داشته باش. دور و بر رفیق ناباب نگرد. یکی دو بار تا نیمه‌های شب نشست ما رو نصیحت کرد. آن هم خیلی غیر مستقیم. خیلی دغدغه این رو داشت که جوان‌ها از هیئت و مسجد و باشگاه جدا نشوند. خیلی توصیه می‌کرد کتاب شهدا رو بخونم و با مرام شون آشنا بشم، حتی یه بار لباس با تصویر شهید همت رو برام خرید. گفت اگه می‌خوای عاقبت به خیر بشی دامن شهدا رو ول نکن.

داستان شهدایی مثل شهید شاهرخ که قبلاً گذشته خوبی نداشته اما بعدها جبهه رفته بود و به شهادت رسیده بود رو زیاد می‌گفت. می‌خواست زندگی شاهرخ رو به ما نشون بده و بگه که هر وقت انسان بخواد به سمت خدا و اهل بیت علیهم‌السلام برگرده می‌شه و هیچ وقت برای توبه و بازگشت دیر نیست.

شب عاشورایی بود. طبق رسم هر ساله در زورخانه برنامه توسل و عزاداری بود. از قدیم بارها شنیده بودم که در شب عاشورا برخی از اصحاب سپاه یزید به سمت خیمه سید الشهداء علیه‌السلام برگشتند. برخی افراد لات محل جلوی درب زورخانه نشسته بودند. سید رفت سراغشان و دستان جوانان رو گرفت آورد هیئت. همین تلنگر باعث شد که پای برخی‌ها به هیئت بازبشه.

روزهای اول با من صحبت می‌کرد. خیلی از مسائل را برایم توضیح می‌داد. اینکه با چه کسانی رفیق باشم و از چه کسانی دوری کنم. نصیحت‌های او را هیچ وقت از خاطرم نخواهم برد.

ما کسی را در منزل نداشتیم که برای ما وقت بگذارد و خوب و بد را یادآوری کند. سید خیلی برای ما وقت می‌گذاشت و نصیحت می‌کرد. بیشتر نصیحت‌های او هم غیر مستقیم بود. بعد هم ما را به سمت مسجد کشاند.

اوایل زیاد اهل مسجد و... نبودم. تا سید می‌رفت برای وضو، من هم از مسجد بیرون می‌رفتم! اما رفته رفته جاذبه‌ی شخصیت سید ما را مسجدی کرد. یعنی به عشق او مسجد می‌رفتم. سید در عین حال که جوانی با ویژگی‌های منحصر به فرد بود، کارهایی می‌کرد که برای ما عجیب بود.

وقتی می‌دید جوانی از مسجد جدا شده و راه خلاف رفته خیلی ناراحت می‌شد. یک بار دیدم با یک جوانی که ازش پول می‌خواست خیلی بد برخورد کرد.

من تعجب کردم سید هیچ وقت این طور مرا می نداشت اما بعدها فهمیدم که اون جوان اهل خیلی از کارهای خلاف بوده.

یک بار یکی از دوستان خادم الشهدا، مقداری از مسیر شهدا جدا شده بود. سید خیلی قصه می خورد. می گفت رفتم کنار اروند برای اون دوستم دعا کردم. می دونم که اروند صدایم رو شنید.

درد دل‌هام رو به آب اروند گفتم. آبی که هزاران شهید رو مدفن خودش کرد و ان‌شالله اونجا دعای مستجاب بشه و عاقبت به خیر بشیم.

برای راهیان نور به کاروانی رو راه می انداخت به نام کاروان دیوانه‌ها! این کاروان خیلی مشتاق داشت. دویست نفر ثبت نامی داشتیم اما عده کمی روزی شون بود که برونند. تو اتوبوس بساط شوخی و مزاح گرم بود.

سید گل سر سبد این بزم بود اما در عین حال درست به موقع بذرش رو می کاشت و ما رو مهمون سفره شهدا می کرد. حرف‌هاش خیلی دلنشین بود. از رفاقت با شهدا برامون می گفت. چون تو اون جمع خیلی‌ها اهل این برنامه‌ها نبودند و سید اونها رو به رفاقت با شهدا ترغیب می کرد.

بارها به من گفته بود که از شهدا هر وقت با خلوص چیزی رو خواسته، بهش دادند و نمونه‌هاش رو بارها شاهد بودیم. سید خیلی خوب بلد بود بذر معنویت رو چطور در دل جوان‌ها بکاره و کی و کجا این بذر رو درو کنه ..

خیلی دنبال جذب بود می گفت ما نباید بی تفاوت باشیم فقط خودمون بیاییم مسجد و بریم. نه! باید مسجد رفتن مون خروجی داشته باشه دست چند نفر رو هم بگیریم بکشیم شون مسجد. افراد بی‌نمازی رو دیده بودم که سید می‌برد تو یه محله دیگه مسجدی شون می کرد که اهل مسجد هیچ شناختی نسبت به اون طرف نداشتند. گاهی رفت و آمد با برخی از افراد برای سید گرون تموم شد. یکی دو جایی که برای استخدام رفت رد شد! شاید یک علتش دوستی با افرادی بود که سید فقط برای جذب با اونها رفت و آمد می کرد.



توسلات

حجه الاسلام رضایی و
جمعی از دوستان

از روی عادت هیئت نمی رفت. به قول یکی از شهدا که در خواب به سردار شهید علی چیت سازیان گفته بود: راهکار رسیدن به خدا و شهادت «اشک» می باشد، سید هم از این راهکار می خواست به شهدا برسد.

تو روزه ها اشک امانش نمی داد، عاشق مناجات و روزه بود. گاهی اوقات حتی آهنگ زنگ موبایلش هم صدای حاج منصور و روزه حضرت رقیه علیها السلام بود.

من در تمام عمرم کسی رو به اندازه سید عاشق اهل بیت علیهم السلام ندیدم. خودم چندین مرتبه دیده بودم که در عزاداری بی هوش شد، چند بارش رو من براش روزه خوندم. رفتیم اروند کنار، اونجا آب رو که می دیدیم، دل هامون هوای روزه می کرد. اون هم روزه مادر. سید گفت: شیخ بریم یه گوشه برای من روزه ی حضرت زهرا علیها السلام بخون، اینجا عملیات با رمز مقدس یا فاطمه زهرا علیها السلام بوده. بریم به عشق این شهدا توسل داشته باشیم.

رفتیم گوشه ای نشستیم. آب بود و غربت اروند. هنوز هم بوی شهدا رو براحتی می شد از اون فضای معنوی حس کرد. بسم الله گفتم و روزه رو شروع کردم .. روزه به اوج خودش که رسید سید از خود بی خود شد. حال خیلی منقلب داشت. مثل عادت همیشگی که من دیده بودم، تو روزه دستش رو می گذاشت روی قلبش. آنجا هم داد می زد و می گفت: آخ مادر جان ... خیلی جان سوز ناله می زد. مثل مار گزیده ها به دور خودش می پیچید.

کم کم بی حال شد و افتاد! من روزه رو قطع کردم. سرش رو گذاشتم روی زانو هام مقداری از آب اروند روی صورتش پاشیدم تا کمی حالش بهتر شد.

دیگه رمقی برای سید نمونه بود. به حال خوشی که داشت همیشه غبطه خوردم. همین زمزمه‌ها و اشک‌های خالص سید برای اهل بیت علیهم‌السلام بود که خدا صدایش رو شنید، شعر معروف که می‌گه

اگر آه تو از جنس نیاز است در باغ شهادت باز باز است،

آه سید از جنس نیاز بود و همین سید رو معراجی کرد...

روزهای آخر راهیان نور بود. روزها و شب‌های زیادی بود که در اردوگاه شهید درویشی خادم الشهداء بودیم. قلب‌هامون رقیق شده بود. نفس شهدا روی ما هم تأثیر کرده بود. همراه با خادمین برای زیارت به منطقه طلائیة رفتیم.

غروب بود که رسیدیم. هیچ کس نبود، طلائیة خیلی غریب بود. درست بوی کربلا می‌داد. غربت کربلا در طلائیة به مشام می‌خورد. بی‌اختیار یاد حرم آقا قمر بنی‌هاشم علیها‌السلام افتادم. طلائیة مقر آقا قمر بنی‌هاشم علیها‌السلام بود.

شنیده بودیم که در این مکان اولین باری که برای تفحص مشغول شدند شهید پیدا نمی‌شد، متوسل به آقا قمر بنی‌هاشم علیها‌السلام می‌شوند. سپس بلند می‌شوند خاک‌ها رو زیر رو می‌کنند. یک پیکر را زیر خاک پیدا می‌کنند.

شهید عباس امیری اولین شهید تفحص شده بود. دومین شهید کسی است که دست راستش مصنوعی بود. مشخص بود که در عملیات‌های قبل جان‌باز شده او را هم بیرون آوردند. اسمش ابوالفضل بود. آنجا فهمیدند اینجا خیمه گاه آقا قمر بنی‌هاشم علیها‌السلام است.

سید تا پاش به خاک طلائیة خورد منقلب شد. حالت عجیبی پیدا کرد. گریه امانش رو بریده بود. تا این حالت رو از سید دیدم رها کردم تا تو حال خودش باشه. سید خرامان خرامان رفت طرف ضریح شهدای گمنام. اونجا دیگه گریه‌هاش به ضجه تبدیل شد. نمی‌دونم سید این همه حال و گریه رو از کجا آورده بود!!

ما انگار مسخ شده بودیم، خیلی هنر می‌کردیم یه توسل کوچک و چند قطره اشک و تمام! اما سید ...

گوشه‌ای نشسته بودم و تو حال خودم بودم، دوباره متوجه سید شدم. دیدم این قدر گریه کرده داره از دست می‌ره؛ رفتم نزدیکش دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت: شیخ قلبم داره از جا کنده می‌شه، سید را بردم گوشه‌ای دراز کشید.

خیلی نگران شدم تا شهر فاصله‌ی زیادی داشتیم. از طرفی هم تاریکی شب امکان تردد در جاده مرزی را نمی‌داد.

بالای سر سید نشستیم تا مقداری حالش بهتر شد. جای مناسبی براش آماده کردیم تا خوب استراحت کنه. حال سید که مقداری مساعد شد من هم گوشه‌ای چشمانم گرم شد و خوابیدم.

نیمه‌های شب یک لحظه، نگران بیدار شدم. نگاهم به سمت سید چرخید. سر جاش نبود!! چشم چرخوندم دیدم گوشه‌ای مشغول نماز شب است! از خجالت آب شدم. من فکر می‌کردم سید با این حال زارش نماز صبحش رو هم به زور می‌خونه، غافل از اینکه سید ...

یکی از دوستان نقل می‌کرد. رفته بودیم طلائی، غروب بود که رسیدیم منطقه. هوا تاریک شد و به ما اجازه ندادند حرکت کنیم قرار شد شب رو در یادمان طلائی بمونیم. نیمه‌های شب ظلمات عجیبی منطقه رو فرا گرفته بود.

به ظاهر شب‌های طلائی تاریک بود، اما با نور شهدا شب‌های طلائی عجیب برای اهلس نورانی و ملکوتی بود. زیرا که شب‌های طلائی صحنه‌هایی از عشق بازی شهدا را دیده بود که خورشید طلائی همیشه از نظاره آن‌ها محروم بوده.

سید بلند شد رفت بیرون. تا سه راهی شهادت رفت. من هم پشت سرش رفتم. این قدر تاریک بود که ترسیدم! دیگه جلوتر نرفتم و برگشتم.

همه جا را سکوت و تاریکی مطلق فرا گرفته بود. رفتم و کنار محل اسکان، گوشه‌ای کز کردم. هوای مطلوبی بود. تو فکر و خیال خودم بودم که صدای ناله‌های سید میلاد رو از سمت سه راهی شهادت می‌شنیدم. تقریباً یک ساعت صدای ناله و گریه‌های سید رو می‌شنیدم. واقعاً جرئت می‌خواست نیمه‌های شب تنها بری تو این بیابون؛ اما سید دلش خدائی بود. یاد قبرهایی افتادم که شهدا تو دو کوهه برای خودشون کنده بودند و نیمه شب‌ها برای مناجات می‌رفتند اونجا.

همیشه فکر می‌کردم اینها نیمه شب چطور جرئت می‌کنند بروند تو این قبرها و عبادت کنند. اما اون شب دیدم سید چطور مناجات می‌کرد و...



کاروان آشتی

علی احسان حسنی و...

اردوگاه شهید درویشی خادم الشهداء بودیم. یه شب ساعت یازده شب بود که کاروانی از قزوین برای اسکان به اردوگاه اومد. اکثر کاروان جوان‌هایی بودند که اهل شهدا و این طور مسائل نبودند. سید تا این جوان‌ها رو دید به من گفت علی جان بیا بریم سراغ اینها براشون صحبت کنیم. حیفه اینها تا اینجا اومدن کسی نیست براشون حرف بزنه. گفتم سید جان چشم. رفتیم و به زائرین شهدا خوش آمد گفتیم. سید با دو سه نفرشون گرم گرفت و با اونها شروع کرد صحبت کردن، اول از واجبات دین صحبت کرد از نماز خواندن گفت و.. بعد وصل کرد به شهدا و از رشادت‌های شهدا برای اون بچه‌ها گفت. اونها چنان با اشتیاق محو صحبت‌های سید بودند که گوئی اهل این مملکت نبودند و هیچ شناختی از شهدا نداشتند.

من خیلی افسوس می‌خوردم که چرا کسی نبوده تا با این جوان‌ها از شهدا بگه تا الگوی مناسبی برای خودشون پیدا کنند. با صحبت‌های سید کم کم به تعداد بچه‌ها اضافه شد. جوان‌ها سؤال می‌کردند و سید جواب‌های زیبایی می‌داد. واقعاً من یقین پیدا کردم که همه این جوابها و صحبت‌هایی که سید می‌کرد عنایت شهدا بود و به همین خاطر تأثیر عجیبی روی مخاطبین گذاشت. من چشم‌ام گرم شده بود. گفتم: سید جان من رفته بخوابم. گفت: کیشه (مرد) بمون کمکم کن شما هم صحبت کن. خواب که همیشه هست، اما این جوان‌ها رو دوباره از کجا می‌خوای پیدا کنی؟

من رفته خوابیدم. رسم بود برخی از خادما برای نماز شب بیدار می‌شدند من هم بیدار شدم تا مهبای نماز بشم، دیدم سید سر جاش نیست؟! رفته بینم نماز شب می‌خونه یا نه؟! دیدم اونجا هم نیست. رفته بالای پشت بام همونجایی که هر روز

غروب به سمت غروب آفتاب خلوت می کرد و مناجات داشت. دیدم اونجا هم نیست. گفتم خدایا سید کجا مونده؟! چشمم افتاد به سوله‌ی بچه‌های قزوین. دیدم که یه گوشه‌ای چراغ اون سوله روشنه! تعجب کردم جلوتر رفتم صحنه‌ای دیدم که از خجالت آب شدم، اما از طرفی هم به داشتن دوستی مثل سید به خودم مباهات کردم. غریب به هشتاد نفر از زائرین قزوینی تو اون وقت صبح بیدار بودند و پروانه وار گرد شمع وجودی سید میلاد حلقه زده بودند و سرا پا غرق در صحبت‌های گرم و دلنشین سید بودند. خنده و اشک بچه‌ها با هم قاطی شده بود.

سید برای آن‌ها هم خاطرات طنز می گفت، هم خاطرات و نکته‌های اخلاقی. تا من رو دید سرش رو تکون داد. اشاره کردم نمایای نماز شب؟! سید با اشاره گفت: از نماز شب واجب تر هست تو برو ..

تا اذان صبح حرف‌های سید ادامه داشت. صدای موذن که بلند شد سید بچه‌ها رو مهبیای نماز صبح کرد. او مد به طرف من گفت: کیشه جات خالی الحمدلله به برکت شهدا عجب مجلسی بود. تو این جمع آدم بی نماز تا دلت بخواد زیاد بود، حتی چندتا شون گفتند که اهل مشروب خواری هم بودند، اما الان او ملند با شهدا رفیق بشوند. خدا رو شکر که شهدا هنوز هم هدایت گری می کنند.

اون مجلس قشنگ، شد مجلس آشتی کنان خیلی‌ها با خدا و شهدا، خوشحال بودم که من رو هم بین بنده‌های خوبش قرار داده. یاد اون حدیث قدسی افتادم که خدای متعال می فرماید: اگر بنده‌ی گنه کار من بدونه من چقدر مشتاق بازگشتش به طرفم هست، هر لحظه قبض روح می شد ... هنر سید میلاد این بود که خیلی‌ها رو از خواب غفلت بیدار کنه و دوباره با خدا آشتی بده.

بعد از اینکه نماز صبح رو خوندم. طبق روال صبحانه زائرین رو هم دادیم و بچه‌های کاروان آماده رفتن شدند، من دیدم که خیلی از جوان‌ها داشتند گریه می کردند. بعضی از بچه‌ها شماره سید رو گرفتند و سید با اونها ارتباط داشت. من متعجب بودم که شهدا چی تو زبان سید گذاشته بودند و سید تو این یک شب چی به این بچه‌ها گفته بود که این قدر متحول شدند. و این داستان هنوز هم ادامه دارد. سید و تمامی شهدا هنوز هم مشغول هدایت جوان‌های پاک سیرتی هستند که با غفلت از مسیر دور شدند.



کمک به فقرا

جواد رضوانی

امام کاظم علیه السلام چه زیبا فرمودند: همانا مَهر قبول اعمال شما، بر آوردن نیازهای برادرانتان و نیکی کردن به آنان در حد توانتان است و الا (اگر چنین نکنید)، هیچ عملی از شما پذیرفته نمی شود. بحار الانوار، ج ۷۵، ص ۳۷۹

گاهی اوقات شب‌های قدر به من زنگ می‌زد می‌گفت: شیخ بیا بریم وسایل رو بین فقرا تقسیم کنیم. سید زمانی این قدر دست و دلباز بود که من به یکی از ثروتمندان شهر برای فقیری صد هزار تومان کمک خواستم اما نداد، گفت من پول برای این جور آدم‌ها ندارم و...

یکی از بزرگان می‌گفت اگر اینجا غذا می‌خوری، برای آخرت هم غذا ذخیره کن. اگر برای دنیا لباس می‌پوشی، برای آخرت هم لباس بدوز. یعنی از فقرا دست‌گیری کن غذا و لباس برایشون ببر و...

تو اردوگاه شهید درویشی هم سید از بچه‌ها پول جمع می‌کرد گوسفند می‌کشتیم بین فقرای اون منطقه تقسیم می‌کردیم. گاهی اوقات غذاهایی هم که اضافه بود می‌رفتم بین فقرای منطقه پخش می‌کردیم. اون مناطق خیلی فقر وجود داشت. سید عمق دید وسیعی داشت. با این کار دید اون مردم رو نسبت به نیروهای انقلابی کاملاً عوض کرد.

یه بار مرغ بردیم پخش کنیم خیلی کم بود سید افسوس می‌خورد می‌گفت حیف که بیشتر از این از دست مون برنماید، آخه چرا مردم فقرا رو فراموش کردند. تو این شهر خیلی‌ها نمی‌دونند چطور پول‌هاشون رو خرج کنند و یه عده برای یه لقمه نون شرمند زن و بچه شون شدن.

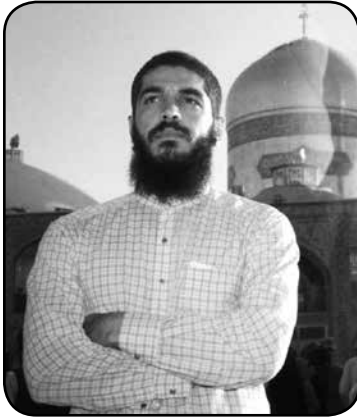
رفتم خونه یکی از این فقرا خانم خونه جورابش پاره بود! بچه شون صورت لاغر و زردی داشت. انگار چند روز هیچی نخورده بود. این ها رو که می دید آتیش می گرفت، خدایا این دیگه چه دنیایی است!!
یک بار نذر کرده بود که تو یکی از معامله هاش هر چقدر سود کرد سودش رو به فقرا بده.

چند روز بعد داشتم از یکی از محله های تقریباً فقیر نشین شهر رد می شدم که از دور سید میلاد رو دیدم. از در خونه ای بیرون اومد و راهش رو گرفت و خیلی سریع رفت؟! من تعجب کردم!! خدایا سید اینجا چی کار می کنه؟!
سریع رفتم در اون خونه، دیدم که یه پیر زنی ایستاده و زیر لب داره دعا می کنه. می گفتم: جوان ان شالله خیر از جوانی ات ببینی.

پرسیدم مادر این جوان کی بود؟! اینجا چی کار می کرد؟!
گفت والله نمی شناسمش هر چند مدت یه باری می آد کمکم می کنه، قبض گاز و برق رو پرداخت می کنه، الان هم اومده بود ته قبض ها رو به من بده. یه جعبه شیرینی با این پول ها رو برام آورده بود. نمی دونم کیه اما هر کسی که هست خدا ان شالله عاقبت به خیرش کنه ...

تا این حرف ها رو شنیدم تمام بدنم خیس عرق شد. احساس شرم و خجالت از وجودم می بارید که ما کجائیم و سید کجا؟! اینجا بود که راز عاقبت به خیری جوان هایی مثل سید رو تازه فهمیدم...

بهش می گفتم: سید خیلی خسیسی، چرا سر ساختمان میای برامون ناهار نمی یاری؟
گفت شماها وضعتون خوبه، دستگیری از نیازمند مهم تر از اینه که ولخرجی کنم. پول برای من بی ارزشه اما اون رو باید به جاش خرج کنم.



ابراهیم هادی

سید یکی از ارادتمندان شهید ابراهیم هادی بود. بسیار به این شهید علاقمند بود گاهی دور هم که می‌نشستیم کتاب سلام بر ابراهیم و دیگر شهدا رو می‌آورد می‌داد به دست بچه‌ها می‌گفت بچه‌ها نیت کنید یه صفحه از کتاب رو باز کنید و بخونید. هر خاطره‌ای که می‌اومد می‌خوندیم، سید هم خیلی مسلط بود و اون خاطرات رو توضیح می‌داد. همیشه می‌گفت یعنی می‌شه ما هم مثل داش ابرام بشیم!؟

یه سر رسیدی داشت که بالای هر برگه‌اش وصیت یا داستانی از شهید بود. بچه‌ها نوبتی به اون سر رسید تفأل می‌زدند و حالت استخاره باز می‌کردند. برای هر کس یک شهیدی حواله می‌شد با وصیت نامه‌ای که انگار برای ما نوشته شده.

با این جور کارها اخوت و برادری و اون محبت شهدا رو در دل بچه‌ها زنده می‌کرد و بچه‌ها با شهدا احساس نزدیکی و غرابت می‌کردند...

تو منطقه با هم خادم الشهداء بودیم. سید کتاب سلام بر ابراهیم خاطرات شهید ابراهیم هادی تو دستش بود. رو کرد به من و گفتم: علی جان این کتاب رو بخون دیونه‌ات می‌کنه، یکی از بهترین کتابهایی که تو عمرم خوندم این کتابه؛ کتاب رو باز کرد آخرین داستانش رو که مربوط به نام گذاری اسم کتاب بود رو برام خواند. خیلی برام جالب بود نویسنده بعد از اتمام کتاب برای انتخاب اسم هر چقدر فکر می‌کنه چیزی به ذهنش نمی‌اد، قرآن رو بر می‌داره و تفرالی به قرآن می‌زنه، آیه سلام علی ابراهیم (آیه ۱۰۹ سوره مبارکه صافات) اومده بود.

گفت علی جان تا حالا که با داش ابرام رفیق بودی؟ برو این کتاب رو با دقت بخون و به رفقات بده بخونند.

استاد پناهیان در خصوص شهید ابراهیم هادی می گوید: «در بین ۲۵۰ هزار شهیدی که در طول دفاع مقدس تقدیم کرده ایم، ایشان یک شهید برجسته است. به مردم و جوان‌هایی که این کتاب را نخوانده‌اند، توصیه می‌کنم که حتماً به مطالعه این کتاب بپردازند و مطمئن باشند که نگاه و رفتارشان، قبل از خواندن این کتاب، با بعد از آن متفاوت خواهد شد. و حتی می‌توانند تاریخ زندگی خود را دو قسمت کنند: یکی قبل از خواندن این کتاب و یکی بعد از خواندن این کتاب!

بنده مبالغه نمی‌کنم. مطمئن هستم هر کسی این کتاب را بخواند و با این شخصیت آشنا شود، صحبت بنده را تأیید خواهد کرد. حضرت آیت الله العظمی بهجت (ره) می‌فرمود: مطالعه زندگی خوبان، به منزله‌ی کلاس اخلاق است. و شما با مطالعه این کتاب، اثر معنوی آن را در وجود خودتان لمس خواهید کرد.»

اردو که می‌رفتیم سید می‌اومد با بچه‌ها گرم می‌گرفت. بهشون کتاب شهدا از جمله سلام بر ابراهیم و خاک‌های نرک کوشک رو می‌داد که حتی برخی از این بچه‌ها بعد از شهادتش این کتاب‌ها رو آوردند و از تأثیرات عجیبی که این کتاب‌ها بر زندگانی آن‌ها داشته می‌گفتند.

یکبار با اینکه سفر ما سفر تفریحی به شمال بود اما سید باز به این سفر رنگ و بوی شهدا رو می‌داد، نه اینکه خشک مقدس باشه، شوخی‌هاش به جا بود، اما کارهای فرهنگی‌اش رو هم انجام می‌داد.

داستان ابراهیم هادی که برای فرار از گناه موهاش رو کچل کرده و لباس مندرسی پوشیده بود رو خیلی تعریف می‌کرد. می‌گفت: ببینید اینها دیگه کی بوده و به کجاها رسیدند؟! تو اوج جوانی که انسان دوست داره همیشه تو چشم باشه و همه نگاهش کنند و به به کنند، ابراهیم بر خلاف همه این کارها رو می‌کرده و همین مرام ابراهیم بود که این قدر به اوج رسوندش.

کلاً خیلی از مرام و شخصیت ابراهیم هادی خوشش می‌اومد، چون ابراهیم ورزشکار و آدم دست به خیری بود، دوست داشت همون منش رو داشته باشه که همین طور هم شد.

کتاب‌های شهدا رو خیلی پیگیری می‌کرد. داستان‌های شهید شاهرخ ضرغام رو خیلی تعریف می‌کرد. اکثر کتابهای گروه شهید ابراهیم هادی رو خونده بود.

یه عکس بزرگی از ابراهیم هادی رو چاپ کرد و تو اتاقش نصب کرده بود. عکس ابراهیم هادی رو نگاه می کرد و با شور و حرارت خاصی از ابراهیم یاد می کرد. باهمان لهجه محلی می گفت: داش ابرام خیلی کیشه (مرد) بوده. مشهد رفتیم مزار شهدا از جمله شهیدان کاوه و برونسی، سید سر مزار این شهدا این قدر بی تاب بود و گریه می کرد که اطرافیان رو هم تحت تأثیر قرار می داد. یه پیرمردی از اونجا رد می شد او مد سراغ ما گفت این جوان چش شده؟! چرا این قدر بی تابه؟! گفتیم چیزی نیست نگران نباشید. دوست مون گفت سید بلند شو بسه دیگه، انگشت نما مون کردی!! سید رو با سختی از مزار شهدا جدا کردیم. مزار شهدای مشهد فاصله زیادی تا حرم داره، اما سید جزو برنامه های سفرش بود. همه شهرها که می رفت این رسم رو داشت. سید هر شهری که وارد می شد شهدای شاخص اون شهر رو میزبان خودش می دونست. تو هر شهری هم حداقل تعدادی از شهدای شاخص رو می شناخت و ارادت داشت. مثلاً قزوین می رفت می گفت مهمان شهید عباس بابایی هستم. تو مشهد مهمان شهید برونسی، شمال می رفت شهید شیرودی، تهران ابراهیم هادی و شاهرخ، اصفهان شهید خرازی و تورجی زاده رو میزبان می دونست. تو جمع های فامیلی می خواست دعا کنه می گفت ان شاء الله شهید بشی. گاهی بعضی ها ناراحت می شدند. سید می گفت: من از خدامه کسی این دعا رو برای من بکنه، باشه شما ناراحت نشو ایشالله من به جای تو شهید بشم!

بعد از چاپ کتاب شهید ابراهیم هادی، منطقه فکه و مخصوصاً کانال کمیل خیلی سر زبون ها افتاد. کانال کمیل کانالی است در منطقه فکه که در سال ۶۱ حماسه ماندگاری توسط شیر بچه های رزمنده در آنجا رقم خورد. نیروهای گردان کمیل پس از ۵ روز محاصره و مقاومت در مقابل دشمن، مظلومانه در آنجا به شهادت رسیدند. کانال کمیل همان مکانی است که ملائک الهی به نظاره سربازان آخر الزمانی رسول الله ﷺ و امیر المؤمنین علیه السلام نشستند. این کانال محل اتصال زمین به آسمان است. و در روز ۲۲ بهمن سال ۶۱ حماسه کانال کمیل، پس از پنج روز محاصره با شهادت چند صد نفر از بهترین های امت به پایان رسید.

همراه با سید و چند تا از خادم‌های شهید درویشی رفتیم فکه، خاک فکه بوی کربلا می‌داد. غربت عجیبی داشت. عطش، رمل، گرمای سوزان بیابان، عجیب فکه رو شبیه کربلا کرده بود. چشم دلت رو باز می‌کردی، خودت رو در کربلا می‌دید. خیلی از شهدا در این منطقه با زبان تشنه به شهادت رسیدند. بسیاری از این عزیزان با داشتن زخم‌های سطحی به خاطر نبود آب و امکانات ذره ذره آب شدند و شهید شدند. در حالات سید میلاد مشهود بود که قدم در وادی مقدسی گذاشته.

پاهای برهنه‌اش و چشمان اشک بارش گواه مدعای من بود. با سختی رسیدیم پشت کانال کمیل، سیم‌های خاردار مانع عبور به کانال شده بود. بی‌اختیار زانو هامون سُست شد و دیگه اشک امان نداد. تنها چیزی که مرهم زخم‌های دل مون بود، روضه‌های حضرت زهرا علیها السلام بود.

بعد از اینکه یک دل سیر گریه کردیم. سید بلند شد رفت سراغ خادمهایی که جلوی نرده ایستاده بودند گفت خواهش می‌کنم بذارید بریم داخل کانال من می‌خوام خاک این مکان مقدس رو ببوسم. اونها گفتند به هیچ وجه نمی‌شه، اجازه نداریم. سید بغض کرده بود و با گریه از اونها خواهش می‌کرد که اجازه بدنند ما داخل کانال بشیم، سید دید اونها راضی نمی‌شوند، گفت اگه ما لایق باشیم مثل شما خادم الشهداء هستیم. بالاخره اونها رو راضی کرد و درب رو باز کردند. گفت بچه‌ها وارد کانال شدید یه سجده کنید و از شهدا حاجت بخواهید بیاید بیرون.

تا مسیر کانال باز شد انگار که درب بهشت به روی ما باز شده، بوی عطر عجیبی به مشام مون می‌رسید!! سید رفته بود سجده و ضجه می‌زد. این خاکها رو بر می‌داشت و به سر و صورتش تبرک می‌کرد.

اعتقاد داشت اگر استخوان شهدا رو از اینجا بردند اما پوست و گوشت شهدا با این خاک قاطی شده. اینها رو به سر صورتش می‌زد و تبرک می‌کرد. وقت ما تمام شده بود، اما کسی نمی‌توانست بچه‌ها رو از این زمین مقدس جدا کنه، با هر زحمتی بچه‌ها رو بیرون آوردیم، اما سید هنوز توی سجده تو حال و هوای خودش بود.

با هر زحمتی سید رو از کانال بیرون آوردیم. سوار ماشین هم که شدیم تا خود اردوگاه بچه‌ها گریه می‌کردند. حال سید خوب نبود، دیگه نتونست رانندگی کنه، اومد عقب نشست و تو حال خودش بود...



سرباز بی نماز

علی احسان حسنی

ما تو اردوگاه سربازی داشتیم که هیچ چیزی رو قبول نداشت. نماز نمی خونند. راهیان نور رو حرکت بی موردی می دونست. اصلاً اعتقادی به ولایت نداشت. به شدت از خادما هم دوری می کرد. هیچ کدوم از بچه ها دل و دماغ نشستن و شنیدن صحبت های بی مورد این سرباز رو نداشتند. دائم تق می زد و طعنه، من حتی چند باری خواستم نصیحتش کنم بی فایده بود.

با سید موضوع رو مطرح کردم. سید گفت حواسم هست. اون رو بسپارش به شهدا. ان شاء الله که تحولی پیش بیاد. با روش خاص خودش با اون سرباز رفیق شد. چند روزی رو حسابی با هم عیاق شدند. سید رو می دیدم که دائم باهاش همنشین بود و صحبت می کرد. یک شلوار کردی می پوشید با یک تی شرت هیئتی. با همدیگه می رفتند تو روستاهای اطراف اردوگاه می گشتند.

حتی زمانی که غذا می کشیدیم باز هم می رفت کنار اون سرباز و هم غذا می شد. گذشت تا اینکه یک شب تو اردوگاه بی خوابی به سرم زد. رفتم داخل چادر تنها باشم. در کمال ناباوری صحنه ی عجیبی دیدم!! اون سرباز داشت نماز می خونده؟!!

تعجب کردم خدایا چی شده نصفه شب داره نماز می خونه. وایسام تا نمازش تموم بشه، رفتم سراغش و گفتم: جوان دیونه شدی؟! تو نماز واجب رو نمی خوندی، به ولایت تو هین می کردی؟! حالا چت شده نصفه شب بلند شدی نماز می خونی؟! گفت: جان من چیزی نپرس، حال حرف زدن ندارم. دیدم حال و حوصله نداره بلند شدم رفتم بیرون، نماز صبح که شد رفتم پیش سید گفتم: سید جان به فلانی چی گفتی؟! دیشب نیمه های شب دیدم که داشت نماز می خونده!

برق شادی رو تو چشمان سید دیدم. گفت احسان جان قارداش (برادر) الحمدلله باز هم شهدا عنایت کردند و یک نفر رو به تعداد رفیق‌هاشون اضافه کردند. من کوچیک تمام این شهدای با مرام هستم.

با انگشتان دستم حساب کردم در کمتر از نه روز سید میلاد کار خودش رو کرده بود. اون شخص به کلی متحول شد. حتی با اینکه قبلاً صورتش رو با تیغ می‌زد، اما الان محاسن زیبایی گذاشته بود و چهره‌اش رو هم شبیه شهدا کرده بود.

بهش گفتم چرا ریش گذاشتی؟! گفت داش احسان، سید گفته تیغ زدن حرومه! دیگه قول دادم که منم با شهدا رفیق باشم. می‌خوام مثل اون‌ها زندگی کنم.

بارها دیده بودم که تو اتاق ننگهبانی‌اش مشغول نماز می‌شد. اوایل خجالت می‌کشید بیاد تو نماز جماعت شرکت کنه، اما کم کم نمازهای اول وقت و جماعتش ترک نشد. سید خیلی برای این بچه‌ها وقت گذاشت. کم می‌خواید، زحمت می‌کشید. بارها بلند می‌شدم می‌دیدم که سید تو رختخوابش نیست. می‌رفتم بیرون می‌دیدم با بچه‌ها مشغول صحبت و نصیحت. حتی یک سال من رفتم اهواز خادم شدم. اونجا طوری بود که ما ارتباطی با زائرین نداشتیم. فقط تو آشپزخانه کمک می‌کردیم. سید خیلی به من زنگ زد و گفت: بیا اینجا هم کار خدماتی انجام بدیم هم کار فرهنگی. اما نگذاشتند بروم و توفیق همراهی سید رو از دست دادم...

تو اردوگاه سربازها بر خلاف خادمین خیلی دل به کار نمی‌دادند اما جذبه سید کاری می‌کرد که سربازها هم با جان و دل می‌اومدند به خادم‌ها کمک می‌کردند. سخنرانی‌های تأثیر گذار بزرگان رو می‌گذاشت با سربازها گوش می‌کردند. هر جا سربازها بودند سید هم می‌رفت تو جمع سربازها باهاشون خیلی گرم می‌گرفت. شوخی و خنده‌هاشون هم به راه بود. حتی هر وقت مسابقه فوتبال می‌گذاشتیم سید می‌رفت با سربازها تو یک تیم قرار می‌گرفت.

همیشه اعتقاد داشت باید با این جور افراد رفیق شد و اون‌ها رو با شهدا آشنا کرد. به بچه‌های هیئتی می‌گفت: اگر می‌بینی خیلی تحویلتون نمی‌گیرم می‌دونم که شماها الحمدلله با شهدا رفیق هستید. می‌خوام وقتم رو با اون‌هایی بگذرونم که خیلی با شهدا رفیق نیستند. یک بار با یک نفر دوست شده بود. طرف به قول ما خیلی سوسول بود. تو همون ایام سید رو تو خیابون دیدم و از تعجب چشمم گرد شد!!

سید شلوار لی و لباس آستین کوتاه پوشیده بود؟! رفتم سراغش سلام دادم و گفتم: سید این دیگه چه قیافه است؟! از تو بعیده!!

خندید و گفت: دیگه ما هم از راه به در شدیم!! گفتم: سید جان من تو رو از همه بهتر می‌شناسمت راستش رو بگو چه فکری تو کله ات هستش؟! گفت راستش یه بنده خدائی هست خیلی تو وادی نماز و دوری از نامحرم نیست، می‌خوام چند روزی رو باهاش باشم بلکه ان‌شالله بتونم روش تأثیر بذارم، البته اگه خدا بخواد و شهدا مدد کنند. به من می‌گفت: شاید آبروی من پیش بعضی از رفقا بره و پشت سر من حرف‌هایی بزنند، اما من مطمئن هستم که آبروم پیش خدا حفظ می‌شه. همین برام بسه. فقط شما دعا کن من بتونم تکلیفم رو انجام بدم. از حرف‌های سید حسابی شرم‌نده شدم.

جالبه تو همون دوران، بعضی از بچه هیئتی‌ها می‌اومدند پیش من می‌گفتند: شما اگه می‌تونن یه مقدار سید رو نصیحت کن. مثلاً خادم الشهداء و بچه هیئتی است. چرا با هر کسی رفت و آمد می‌کنه؟! من هم بچه‌ها رو توجیه می‌کردم.

کارهای سید بعد از مدتها جوابش رو می‌داد و همون اشخاص متحول می‌شدند. من که این صحنه‌ها رو می‌دیدم می‌گفتم: سید جان دمت گرم. الحمدلله زحمات نتیجه داد. سید سرش رو پایین می‌انداخت و می‌گفت: بابا ما چه کاره ایم؟ فقط عنایت خدا و ائمه و شهداست و بس...

یه شب ماه مبارک رمضان بود اومدم سر مزار سید میلاد. دیدم چند تا جوان که خیلی چهره‌اشون نشون نمی‌داد اهل مسجد و هیئت باشند اونجا نشسته‌اند. باب صحبت رو با اونها باز کردم. گفتند: ما همه مون مدیون سید هستیم. هر کدوم شون نوع رفاقت شون با سید رو مطرح کردند و اینکه سید دست اونها رو گرفت. یکی شون گفت: من نماز خوندم رو مدیون سید هستم. بی‌نماز بودم و .. سید دستم رو گرفت اهل نماز و جماعتم کرد. اول با ما رفیق می‌شد، محبتش تو دلمون می‌نشست و هر چی سید می‌گفت سراپا گوش می‌کردیم.

یکی دیگه شون گفت: رفقای نا اهلی دور رو برم رو گرفته بودند. من هم کم کم داشتم هم‌رنگ اونها می‌شدم. نمی‌دونم چیکار کرده بودم که خدا لطف بزرگی به من کرد که سید رو تو راهم قرار داد. به هر سختی بود من رو از اون فضای آلوده جدا کرد.



بیماری مادر

خانواده و دوستان

اوایل دهه نود بود. شوک بزرگی به خانواده سید وارد شد. مادر دچار بیماری سختی شد. کار خانواده شده بود از این دکتر به اون دکتر رفتن. اما روز به روز حال مادر بدتر شد. حتی دکترهای تهران هم کار خاصی نتوانستند انجام دهند. یه بار خیلی پکر بود. بیماری مادرش خیلی اذیتش می کرد. زنگ زد گفتم: کجائی؟ گفت: اومدم شلمچه. داشتم تو شهر می ترکیدم. اومدم اینجا خالی بشم. دورانی که مادرش مریض بود نذر کرده بود که با مادرش کربلا بره که قسمت نشد. چند بار پیگیر شد که با هواپیما بروند که نشد.

زمانی که مریضی مادر خیلی سخت شد، سید دلش نمی اومد خونه بره. هر وقت می رفت چهره نحیف مادر رو که می دید بهم می ریخت. خیلی زود می اومد بیرون. خیلی مادرش رو دوست داشت. سید عاشق سینه سوخته امام حسین علیه السلام بود، محرم سال ۹۳ پیراهن مشکی نپوشید!! می گفت: مادرم من رو با این وضع ببینه ناراحت می شه. یه روز سید میلاد اومد پیشم. دیدم تاب و قرار نداره. هی می شینه پا می شه، راه می ره، بعد رنگ و روش سفید شد. گفتم سیدجان چی شده؟ تا این رو گفتم زد زیر گریه. گفت خودت می دونی که مادرم رو عمل کردیم. دکتر گفت هفته بعد باید بیاد شیمی درمانی. بعد دکتر گفت وقتی که می یارید باید موهای سرش رو اصلاح کنید.

سید می گفت و گریه می کرد، گفتم: کیشه(مرد)! منم بابام شیمی درمانی شده. منم این مسائل رو می دونم. به خاطر اینکه بعد از شیمی درمانی موهاش می ریزه از اون نظر گفتند. سید گفت: تو خونه جمع شدیم. گفتم خواهرم یا داداشم یا بابام

موهاشو اصلاح می‌کنه، هر کی ماشین اصلاح رو برداشت زد زیر گریه و گذاشت زمین. نتونست موهای مادرم رو اصلاح کنه.

بعد من به خودم گفتم: حضرت زینب علیها السلام اون همه مصیبت رو تحمل کرد. من یعنی تونم یه اصلاح بکنم؟! بعد برداشتم اصلاح کردم و گریه می‌کردم.

سیدمیلاد برگشت بهم گفت: قدر مادرت رو بدون، خدای نکرده بعدها حسرت این روزا رو نخوری. گفت: تا می‌تونی با مادرت مهربان باش. گفتم: کیشه چشم، تو که می‌دونی من غلام مادرمم. گفت: دمت گرم بیشتر از این بهش محبت کن، نکنه یه روز پشیمون بشی. بعد از من خداحافظی کرد و رفت سر مزار شهید مهدی ربانی. از کربلا یه پرچی آورده بودم که به همه اماکن متبرک کرده بودم. آخر شب، دیدم گوشه‌ام زنگ خورد. اسم سید میلاد روش بود. گفت مهدی جان می‌یای جلوی در؛ رفتم در رو باز کردم. چهره سید خیلی به هم ریخته بود. گفت اون پرچم رو می‌تونی امانت بدی ببرم برای مادرم، ان‌شالله به برکت این پرچم شفا پیدا کنه.

گفتم نوکرتم سید جان، پرچم رو که بهش دادم گذاشت روی صورتش و گریه کرد و گفت یا فاطمه الزهرا علیها السلام نظری به مادرم کن. دیگه طاقت مریش رو ندارم. چند هفته بعد خبر فوت مادرش رو شنیدم. بعد از فوت مادرش سید پرچم رو آورد و گفت مهدی جان همین پرچم مامان رو شفا داد. خیلی داشت اذیت می‌شد، بالاخره مریضی مامان هم حکمتی داشت.

زمان مراسم تدفین مادرش فقط ذکر اهل بیت علیهم السلام رو می‌گفت از ته دلش می‌گفت حسین جان بی اختیار یاد روایت ریان ابن شیبب افتادم که از قول حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام فرمودند: اگر برای چیزی گریهات گرفت برای حسین بن علی علیه السلام گریه کن چرا که او را سر بریدند همانگونه که گوسفند را ذبح می‌کنند و همراه او هجده نفر از اهل بیتش که در زمین ماندی نداشتند، کشته شدند... ای پسر شیبب، اگر برای حسین علیه السلام گریه کردی آنقدر که اشکهایت بر گونه‌ات جاری شد، خداوند تمام گناهایی که مرتکب شده‌ای، کوچک یا بزرگ، کم یا زیاد را می‌آمرزد... سید بیشترین انسی که در خانواده داشت با مادرش بود. خیلی با مادرش درد دل می‌کرد. بعد از فوت مادر، سیدمیلاد خیلی تنها شد.



شهدای گمنام

حجه الاسلام امین رضایی و...

بسیار به شهدای گمنام علاقه داشت. هر جا تو مسیر می دید مزار شهید گمنامی هست، مسیرش رو عوض می کرد می رفت زیارت. قبل از اینکه از پادگان همدان به سمت تهران اعزام بشیم برای سوریه، داخل پادگان مزار چند شهید گمنام بود. به پیشنهاد دوستان رفتیم کنار مزار شهدا توسلی داشته باشیم. به پیشنهاد بچه‌ها از جمله سید، شروع به خواندن کردم. ناخودآگاه مسیر روضه‌ی من عوض شد، روضه حضرت رقیه ع.ا.س. رو خوندم. بچه‌ها حالت عجیبی داشتند. شور و شوق عجیبی بین بچه‌ها بود. سید تو اون جمع حالت عجیب تری داشت. خیلی گریه کرد. صدای ضجه‌هاش رو می شنیدم. روضه تموم شد، سید هنوز تو حال و هوای خودش بود. با همون چشمان اشک بار اومد سراغ من و گفت: شیخ دیگه دوست ندارم شهید بشم؟! آخه من کجا و این شهدا کجا؟! این شهدای گمنام از همه چیزشون حتی اسم و رسم شون گذشتند و شهید شدند. اما حالا کسی مثل من آرزو کنه که شهید بشه و اسم شهدا رو بدنام کنه؟! کلمه شهادت مقدسه، حیفه اسم شهید بیاد دنبال اسم من.

سید صحبت می کرد و من مبهوت از نگاه زیبای سید به شهادت بودم. گفتم سید جان تو که بارها پیش خودم آرزوی شهادت کردی، من سال‌ها می شناسمت؛ در به در تو راهیان نور و ... دنبال شهدا هستی و آرزو می کنی بهشون برسی، اما حالا؟! بی اختیار یاد داستان شهید علی قاریان پور افتادم که وصیت کرد بود به روی سنگ قبرم اسمم را بنویسید، می خواهم همچون ده‌ها شهید دیگر گمنام باقی بمانم. اگر خواستید فقط این جمله را بنویسید: مستی خاک تقدیم به پیشگاه خداوند متعال...

حجه الاسلام رضایی نیز می فرمود: یک بار سر مزار آیت الله شیخ محمد بهاری بودم. روزهای آخری بود که سید می خواست اعزام بشود سوریه. او مد پیش من و گفت: شیخ یه استخاره می خوام برام بگیری؟! گفتم استخاره برای چی؟! سید خندید قرآن رو باز کردم. آیهی بسیار زیبائی او مد. «من المؤمنین رجال صدقوا.. (سوره احزاب آیه ۲۴) در میان مؤمنان مردانی هستند که بر سر عهدهی که با خدا بستند صادقانه ایستادند، بعضی پیمان خود را به آخر رساندند و در راه خدا شربت شهادت نوشیدند و بعضی دیگر در انتظار هستند و هیچ گونه تغییری در پیمان خود ندادند. خودم هم با دیدن این آیه، شهادت سید رو خیلی نزدیک و حتمی دیدم. گفتم سید جان تو شهید می شی مثل سید احمد پلارک (شهیدی که مزارش بوی عطر می دهد) گفت: چرا حالا مثل سید احمد؟! گفتم اول اینکه تو سید هستی اون هم سیده، دوم اون سید احمده تو سید محمدی؟! سوم سید احمد مزارش بوی عطر می ده و بوی عطر مزارش همه جا پیچیده، اما شهادت تو کل شهر رو متحول می کنه و بوی عطر شهادت تو شهر اثر می گذاره، سید سرش رو انداخت پایین چیزی نگفت.

مدتی بعد به ذهنم رسید نکته حرف گزافی گفته باشم؟! گذشت تا اینکه بعد از شهادت سید رفتم پیش یکی از علما و این داستان رو نقل کردم. اون عالم از این تعبیر خیلی خوشش او مد و گفت کاملاً درسته. چون خون شهید جامعه رو متحول می کنه. خون شهید در دنیا موج ایجاد می کنه. این است که با شهید شدن یک عزیز، موج در تمام دنیا بلند می شود. به قول حضرت امام خمینی (ره) که فرمودند: در آینده ممکن است افرادی آگاهانه یا از روی ناآگاهی در میان مردم این مسئله را مطرح نمایند که ثمره خونها و شهادتها و ایثارها چه شد. اینها یقیناً از عوالم غیب و از فلسفه شهادت بیخبرند و... همین تربت پاک شهیدان است که تا قیامت مزار عاشقان و عارفان و دلسوختگان و دارالشفای آزادگان خواهد بود. خوشا به حال آنان که با شهادت رفتند! خوشا به حال آنان که در این قافله نور جان و سر باختند! خداوند، این دفتر و کتاب شهادت را همچنان به روی مشتاقان باز، و ما را هم از وصول به آن محروم مکن. نکته جالب صحبت های حضرت امام این بود که فرمودند تربت پاک شهیدان دارالشفاست نه درمانگاه، چون دارالشفای جایی است که هر کس وارد بشه شفا پیدا می کنه و سید هم در دارالشفای شهدا پرورش یافت و عاقبت به خیر شد.



توسل برای اعزام

حجت الاسلام امین رضایی

یک ماهی می شد که دوره آموزشی می رفتیم. تقریباً صد نفری می شدیم. خیلی مشتاق رفتن به جمع مدافعان حرم بودیم.

یک بار دور هم نشستیم بودیم، یکی از رزمندگان جنگ به من گفت: شیخ به نظرت تو این جمع کی قراره شهید بشه؟! یعنی رزق کدوم یک از این بچه هاست، خیلی هاشون هم دوران دفاع مقدس رو درک نکردند. حتی اون زمان به دنیا نیومده بودند.

من رو کردم بهش گفتم هیچ کدوم از جمع مالیات نداره! اون بنده خدا برگشت گفت نه، اشتباه می کنی. به نظر من سید میلاد پاش برسه اون طرف صد در صد شهید می شه!! جمله ای شنیدم که هر طور زندگی کنی، مرگت هم همین طور خواهد شد. سید شهادت گونه زندگی کرد و با شهادت خواهد رفت...

یکی از بچه ها به سید گفت: سید جان، تو پات برسه سوریه می زنی سرت می ره!! سید هم با حاضر جوابی گفت: هستی ام فدای بی بی، به عشق بی بی سرم هم بره غمی نیست... بالاخره بعد از کلی آموزش و چشم انتظاری، لیست افراد اعزامی مشخص شد، در کمال ناباوری اسم من از لیست خط زده بود، خیلی ناراحت شدم، نمی دونستم چی کار کنم. تنها کسی که می تونست من رو آروم کنه سید بود.

از بین این همه رفقا رفتم سراغ سید، در خونشون رسیدم و زنگ زدم. گفتم سید جان بیا بیرون کارت دارم.

سید گفت: شیخ چه خبر؟! این وقت شب چیکار داری که ما رو بی خواب کردی؟! گفتم سید جان چیکار کنم خوابم نمی بره.

امروز از سپاه زنگ زدند گفتند که اسم من رو از لیست اعزام خط زدند. حال و حوصله ندارم. نمی دونم چیکار کنم.

با یاس و ناامیدی صحبت کردم. سید نگاه نافذی به من کرد و گفت: ما از شماها یاد گرفتیم که هر وقت جایی گیر کردیم و کم آوردیم توسل کنیم.

هر چی که خواستیم بریم در خونه اهل بیت علیهم السلام، دست گدائی مون همیشه در خونه این خاندان دراز باشه... حالا خودت کم آوردی؟! تازه مگه نمی دونی کجا می خوایم بریم؟! اصلاً برای کی می خوایم بریم؟! خودت می دونی که اینها همه وسیله اند، اصل کار، خانم حضرت زینب علیها السلام هست، اگه بی بی اذن بده ما هم جزو مدافعین حرمش خواهیم شد. برو توسل کن. هر چی عمه جان و سه ساله امام حسین علیه السلام بخواد همون می شه. اگر ما لیاقت رفتن داشته باشیم عالم و آدم هم جمع بشن نمی تونند جلودار ما بشن.

تو ماشین نشسته بودیم و سید برای من صحبت می کرد. آخر صحبت هاش گفت: شیخ دوست دارم برام روضه عمه جانم رو بخونی، اگه می خوای کار شما هم درست بشه یا علی بگو، از همین جا یه توسلی به بی بی داشته باشیم.

گفتم سید جان آخه این وقت شب تو ماشین حال و حوصله روضه خوندن ندارم. گفت ماشین رو بزن کنار خودشون حال می دن.

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و شروع کردم: صلی الله علیک یا ابا عبدالله ... از اونجایی که سید روضه سه ساله امام حسین علیه السلام رو دوست داشت شروع کردم ...

کودکی دامان پاکش شعله آتش گرفت

گفت بامردی بکن خاموش دامان مرا...

من می خوندم و سید می سوخت. داد می کشید، ناله می زد، بدون توجه به اطرافش. بعد از روضه رو کرد به من با حالت عجیبی گفت: انشاءالله شهادت من نزدیکه!! دوست دارم کنار مزار مادرم دفن بشم، دیگه طاقت دوریش رو ندارم.

شیخ، دوست دارم برام زیاد روضه حضرت رقیه علیها السلام رو بخونی، مخصوصاً زمان تشییع جنازه ام حتماً روضه بی بی سه ساله رو بخونید.

من مات صحبت های سید بودم. صحبت هاش بوی جدائی می داد. مشخص بود که سید دیگه از دنیا کاملاً بریده شده. ذره ای تعلق تو وجودش نمونه بود.



شب قدر

مجید قره خانی

سال ۹۴ آخرین ماه مبارک رمضان بود که با سید میلاد بودم. اولین شب قدر را در گلزار شهدای بهار، کنار مزار آیه الله بهاری و شهدا بودیم. سید حال عجیبی داشت، انگار که با شهدا کنار هم احیا گرفته‌اند. مدام سر مزار شهدا مخصوصاً شهید محمد رحیمی می‌رفت.

شب بسیار ملکوتی و نورانی برای من بود، چرا که در کنار یکی از اولیای الهی بودم. شب ۲۱ ماه مبارک رمضان طبق رسم هر ساله رفتیم قم مراسمات حاج مهدی سلحشور. اعلام کردند که حاج مهدی رفته سوریه. سید بغض عجیبی کرد با حسرت گفت: خوش به حالش، یعنی می‌شه ما رو هم بیرن پاسبان حرم عمه جان بشیم. خیلی رفت تو فکر، مثل سیر و سر که می‌جوشید نمی‌دونم اون شب سید چه عهدی با خدای خودش بست که خیلی زود بهترین تقدیرش رو براش نوشتند. تقدیری که فقط برای اولیای الهی می‌نویسند. اما خوشحال هستم که اون شب من برای لحظاتی هر چند کم حضور معنوی سید رو درک کردم.

شب ۲۳ ماه مبارک سید گفت بریم گلزار شهدای همدان، هیچ وقت باورم نمی‌شد که این آخرین شب قدر سید است. اگر شب قدر شب تقدیر است، اواخر عمر سید همه‌ی شب‌هایش شب قدر بود. چرا که تقدیر زندگی‌اش داشت رقم می‌خورد. بی‌تابی و بی‌قراری تمام وجودش را فرا گرفت. رفتیم رسیدیم گلزار شهدای همدان، اول زیارتی از قبور شهدا داشتیم. بعد رفتیم نشستیم گوشه‌ای از قبور شهدا و مراسم شروع شد. اشک‌هایی که اون شب سید می‌ریخت گواه سوز درونی‌اش بود. رو کرد به من گفت مجید جان، امشب شب عزیزی هستش. دعاها مستجاب؛

درهای رحمت خدا به روی همه بنده‌اش بازه. از طرفی هم دیگه این آخرین شب قدر امساله، خداوند تقدیر امسال مون رو می‌خواد بنویسه. قَسَمَت می‌دم که برای من مخصوص دعا کن. من دوست دارم شهید بشم، دیگه هیچ رغبتی به این دنیا ندارم. من زیاد حرف شهادت رو از سید شنیده بودم. اما خیلی جدی نمی‌گرفتم. ولی سید اون شب کنار مزار شهدا، دست به دامن شهدا شد. نمی‌دانستم که آخرین بک‌یاالله رو از زبان سید می‌شنوم. قرآن به سرش بود و اشک از چشمانش سرازیر. زمزمه مناجات سید با مناجات شهدا در آمیخت و خدا هم خیلی زود دعاهاش رو مستجاب کرد. کمتر از سه ماه سید به آمال و آرزویش رسید. و اون شب قدر به یادماندنی‌ترین شب قدر عمر من شد...

جواد رضوانی می‌گفت: این روزهای آخر با یکی از رفقا نزدیک گلزار شهدا قرار داشتیم. رفتیم کارهام رو که انجام دادم چشمم به مزار شهدا افتاد. حیفم اومد تا اینجا بیام و دست خالی برگردم. یک نیرویی من رو کشوند سمت مزار شهدا، رفتم و فاتحه‌ای خوندم. داشتم بر می‌گشتم که صدایی آشنا من رو صدا زد، آقا جواد وایسا کارت دارم. برگشتم سید میلاد رو دیدم. سلام و احوال پرسیدیم. گفت جواد جان، تو رو شهدا فرستادند!! گفتم بابا این دیگه چه حرفی؟! آخه من کی باشم که شهدا من رو تحویل بگیرند!! گفت آقا جواد خداییش الان سر مزار شهدا بودم. می‌خواستیم کار خیری انجام بدم اما خودم نمی‌تونستم، متوسل به شهدا شدم. گفتم خودشون یه نفر واسطه رو بفرستند تا این کار خیر رو انجام بده، تو همین گیر و دار بودم که تو رو دیدم اومدی سر مزار شهدا...

گفتم: حُب حالا بگو ببینم چه کاری از دست من بر میاد؟!

گفت: یه بنده خدایی هست که مریض احواله، من براش دارو و مواد غذایی خریدم چند باری براش بردم، دیگه الان روم نمی‌شه برم در خونشون. می‌ترسم از من خجالت بکشه. خواستم زحمت این کار خیر رو یه نفری بکشه که شهدا حواله کرده باشند. خیس عرق شدم. گفتم من که لیاقت ندارم، اما حالا که اینطور شد چشم.. سید قسمم داد گفت: جواد جان، تو رو به همین شهدا قسم می‌دم که حق نداری این قضیه رو تا من زنده‌ام جایی نقل کنی، بی‌اختیار یاد کمک‌های اهل بیت علیهم‌السلام و... افتادم و حرکت کردم.



اربعین

جواد رضوانی

نزدیک اربعین بود. با سید و چند تا از بچه‌ها مشغول صحبت بودیم. همه مون هوس زیارت ارباب کرده بودیم. اما هر کدوم ما از مشکلات گفتیم و اینکه مشکلات دست و پا گیرمون کرده و نمی‌تونیم بریم زیارت. سید رو کرد به من و گفت: جواد جان، من مطمئن هستم که شما امسال زائر کربلا هستی، حالا می‌بینی! فقط قسم می‌دم که من رو اونجا زیاد دعا کن. این رفیق رو حتماً یاد کن. با حرف‌های سید بارقه‌ی امیدی در وجودم نشست، اما خیلی زود ته دل گفتم نه، امسال قسمت ما نمی‌شه.

نگاه کردم به سید و گفتم: سید جان ما رو دست انداختی؟! من می‌گم مشکل دارم، نمی‌تونم برم کربلا، تو از من می‌خوای تو حرم دعوات کنم؟! گفت: حالا ببین. گفتم سید اگر جور شد تو هم باید بیایی. گفت نه من هنوز لایق کربلا نشدم، هر چقدر اصرار کردم قبول نکرد. بعد دست کرد تو جیش و گفت جواد جان، این پول برای بچه‌هایی که دوست دارن برن کربلا و پول ندارند. بده بهشون برن زیارت ارباب ما که لیاقت نداریم، حداقل تو این سفره نمکی داشته باشیم.

من رو قسم داد و گفت: مدیون هستی غیر از من و خودت و خدای بالای سرمون کسی از این موضوع خبر داشته باشه.

گفتم بروی چشم داداش. چند روزی گذشت تو مغازه نشسته بودم که یکی از رفقا اومد پیش من و صحبت از کربلا رفتن شد. او بغض کرد و گفت: امان از بی‌پولی که زیارت آقا امام حسین علیه السلام رو هم از ما گرفته.

من منتظر شنیدن این حرف از دهانش بودم. سریع گفتم فلانی فردا شب ساکت رو جمع کن بیا اینجا ان‌شاءالله عازم می‌شی. گفت مگه می‌شه؟! گفتم چرا نمی‌شه!؟

فردا غروب اون بنده خدا اوامد مغازه من، پول رو بهش دادم و گفتم: اصلاً نپرس این پول از کجا اومده که نمی‌تونم بگم. فقط اونجا صاحب پول رو هم دعا کن. اون جوان از هیجان چشمانش باز مونده بود. خوشحالی از سراسر وجودش می‌بارید.

اما غمی سراسر وجودم رو گرفت، ته دلم راضی بودم برم. مادرم هم خیلی اصرار می‌کرد که بروم، اما نمی‌شد. خونه یکی از آشناها کار ساختمانی می‌کردم. نمی‌تونستم نیمه کاره کار رو رها کنم. خانه زندگی اون بنده خدا به هم ریخته بود، خدا رو خوش نمی‌اومد زن و بچه مردم رو اذیت کنم. اما سه روز به اربعین بود که صاحب اون خونه بهم زنگ زد گفت: می‌دونم دلت مثل سیر و سرکه می‌جوشه که بری کربلا، برو نگران خونه من نباش. من عجله ندارم. رفتی ما رو هم دعا کن ...

سریع گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به یکی از علمای بزرگ شهر تا ازشون استخاره بگیرم. اون بنده خدا تا گوشی‌اش رو برداشت به من گفت: پسرم زیارت رفتن استخاره نمی‌خواد عجله کن که در کار خیر باید عجله داشته باشی (فاستبقوا الخیرات) گوشی‌ام روی آیفون بود. یکی از بچه‌ها هم پیش من بود ناخودآگاه هر دو تامون گریه کردیم. گوشی رو قطع کردم. یادم افتاد که صبح با همین عالم تماس گرفتم، گوشی‌اش در دسترس نبود چون رفته بود کربلا، الان چطور شد؟!

دوستم متعجب بود! دوباره چندین بار تماس گرفتیم اما گوشی از دسترس خارج شده بود! سریع آماده شدم و راه افتادم. روز بعد خودم رو تو بین الحرمین دیدم. حال عجیبی داشتم. سید میلاد خیلی التماس دعا گفته بود. همش یاد سید بودم. چون حضورم رو مدیون دعا رفقای پاکی مثل سید میلاد می‌دونستم.

تو حال و هوای خودم بودم که یک دفعه چشمم افتاد به اون بنده خدایی که سید میلاد هزینه کربلاش رو داده بود. تا من رو دید اوامد به استقبالم. همدیگر رو بغل کردیم و زیارت قبولی به هم گفتیم.

به نظر من آقا جواد اینجا بهشته، جای تمام اونها که نیومندن خالیه. باید دعاشون کنیم. بعد رو کرد به من و گفتم: راستی دیشب خواب سید میلاد رو دیدم، اینجا مرتب سید میلاد می‌یاد تو ذهنم، با اینکه خیلی‌ها التماس دعا گفتند، اما سید میلاد همش تو ذهن منه، گفتم حتماً خواست خداست، شما هم دعاش کن، سید میلاد خیلی دوست داشت بیاد اما قسمت نشد، من طوری وانمود کردم که قضیه لو نره.

گذشت و از کربلا برگشتیم. چند ماه بعد خبر شهادت سید میلاد تو شهر پیچید، اما هنوز پیکرش برنگشته بود. تو مغازه نشسته بودم که اون بنده خدا اومد سلام داد و نشست: گفت آقا جواد یه چیزی می گم راستش رو بگو، گفتم در خدمتم.

گفت اون پول کربلا رو سید میلاد داده بود؟! گفتم برای چی می خواهی بدونی؟! گفت نه باید به من بگی. دیدم تقریباً خبر شهادت سید میلاد قطعی شده و می تونم سر رو فاش کنم. گفتم آره داداش، اون پول رو سید میلاد داده بود. اون جوان خیلی گریه کرد.

بهش گفتم: یادته تو بین الحرمین اومدی گفتی همش اینجا سید میلاد میاد تو ذهنم. بی دلیل نبود. چون تو کامپیوتر خدا هیچی گم نمی شه.

اون جوان با گریه گفت: دیشب خواب دیدم که یک نفر به من گفت پول کربلات رو سید میلاد داده. تا این رو گفت سید میلاد روش رو برگردوند تا من خجالت نکشم. حالا اومدم مطمئن بشم که خوابم صحت داشت یا نه. گفتم بله ...

می گفت: مدتی بعد، دنبال این بودم که مادرم رو ببرم کربلا. دلم آشوب بود که کربلا قسمت ما می شه یا نه. گفتند: از ثبت نام جا موندین اما می تونی بیای؟!

مدارک رو شبونه فرستادم. صبح یادشون رفته بود که مدارک منم برای ویزا ببرند. گفتند آگه می خواهی خودت ویزا بگیر انفرادی با کاروان ما همراه شو. دیگه کلاً ناامید شدم. کلی گریه کردم. یکی از دوستان من رو دید متوجه شد خیلی به هم ریخته ام گفت برو مزار آقاسیدمیلاد.

برام عجیب بود که چرا یادم رفته. همون لحظه رفتم سر مزار آیت الله بهاری و آقا سیدمیلاد، واسشون سوره یس خوندم.

گفتم سیدجان، نائب الزیارتون می شم، کمک کنید من امسال برم کربلا. به آقاسید گفتم شمارو به مادرتون قسم به مادر خودتون و حضرت زهرا علیها السلام که خیلی بهش ارادت داشتید کمک کنید مادرم امسال راهی بشه و کربلاش امضا شه.

می دونم دلتون نمیاد من شرمندم مادرم بشم... می دونم که اینبارم کمک می کنید که مادرم نائب الزیاره مادرتون بشه...

باورش سخته ولی همه چی به راحتی درست شد.



درد دل

مرتضی محمودی

جواد رضوانی، باقر کریمی و...

شنیدم سید داره می‌ره سوریه. گفتم سید جان تو رو خدا من رو هم ببر، گفت من نه بهت می‌گم بیا، نه اینکه نیا، شما زن و بچه داری. تا ما هستیم برای شما خیلی ضرورت نداره.

من حقیقتاً خیلی بدهی داشتم، گوشه چشمی هم به مباحث مادی قضیه داشتم! شنیده بودم هر کس بره سوریه پول خوبی گیرش می‌آد! گفتم سید جان حالا که ان‌شالله رفتنی هستی چقدری براتون می‌مونه؟!

سید نگاه خاصی کرد و گفت: آقا مرتضی چی می‌گی؟! تو که می‌دونی من وضعم خوبه، کارهای ساختمانی و کشاورزی و...

خدا شاهده من فقط و فقط به عشق اهل بیت علیهم‌السلام دارم می‌رم، تازه حاضرم پول بلیط چند نفر از بچه‌ها رو هم بدهم که اونها هم بتونند با ما بیان..

پسر خوب، پول چیه؟! برای چی بلند شیم هزار کیلومتر از خونه زندگی دور بشیم تا پول در بیاریم؟! کدوم آدم عاقلی پیدا می‌شه به خاطر پول، جونش رو به خطر بیاندازه و تو غربت بمونه؟! تازه، به خدا قسم اگر هم پولی بدهند من یکی نمی‌گیرم.

گفتم: بابا من خیلی قرض و قوله دارم، یه کاری بکن من هم پیام اونجا اون پشت و مُشت‌ها یه جوری قایم شم و برگردم تا زندگیمون رو به راه بشه!!

سید سرش رو تکون داد؛ خندید و گفت: بابا تو دیگه کی هستی! حاضری فقط به خاطر پول این همه سختی بکشی!! نگران نباش تو کلت به خدا باشه. خدا ان‌شالله

روزی‌ات رو می‌رسونه. هر روز سید می‌اومد پیش من و از رفتن صحبت می‌کرد. من هم حسابی هوایی شدم.

دیگه اصلاً پول برام مهم نبود. هر روز پایچ سید می شدم. می گفتم برای من هم کاری بکن باهات بیام.
 آخرش گفت: آقا مرتضی مگه نمی گی بدهکاری؟! حق الناس به گردنت هست؟!
 گفتم: آره خوب چی کار کنم!؟
 گفت اینطوری که نمی تونی بیای؟! تا حساب کتاب هات رو با مردم صاف نکنی نمی تونی بیای، من خودم تمام بدهی هام رو صاف کردم. با هیچ کس دیگه هیچ بده بستونی ندارم. خیالم راحت راحته، تازه از خیلی ها هم طلب دارم...
 آخرین بار دم غروب سید رو سر مزار مادرش دیدم. سرش رو گذاشته بود روی سنگ مزار و زار می زد.

حال عجیبی داشت، مزاحمش نشدم. صدای مؤذن که بلند شد سید سریع از روی سنگ مزار بلند شد.
 من رو دید سلام داد و گفت: مرتضی نماز اول وقته، بیا بریم مزار شیخ محمد نماز اول وقت رو بزیم توی رگه! ذره ای معطل نکرد و رفت برای نماز.
 یک بار بابت کار اشتباهی که من انجام دادم، سید دو سال با من سر سنگین شده بود. با این کارش می خواست به من کار اشتباهم رو تذکر بده...
 حال و هوای کل شهرستان رو شهادت سید عوض کرد. محرم کل هیئت ها بوی سید رو می داد. من ده ها جوان رو دیدم که بعد از شهادت سید بیدار شدند و اهل نماز و هیئت شدند.

تازه از مشهد برگشته بودیم. سید اومد مغازه گفت آقا جواد یه قوطی ضد زنگ برادر بریم سر ساختمان، یکی دو تا در هست کمک کن رنگ بزیم. گفتم: چشم کیشه (مرد) رفتیم و مشغول کار شدیم. سید از هر دری صحبت کرد. خیلی دلتنگ بود. حرف هاش بوی جدائی می داد. صحبت از رفتش به سوریه شد، گفتم انشالله کی عازم می شی؟!

گفت نمی دونم؟! دعا کن هر چه زودتر بریم...
 گفتم: انشالله هر چی قسمت باشه همون می شه. تو کلت به خدا باشه.
 صورتش رو برگردوند به طرف من. چشمانش پر از اشک شد.

گفت: کیشه (مرد) قسمت می‌دهم به آقا قمر بنی‌هاشم علیه السلام که خیلی دوستش داری، دعا کن من رفتم دیگه برنگردم!

گفتم: خدا نکنه سید جان، ما بعد از تو بیچاره ایم، انشاءالله بری به سلامت هم برگردی. اما سید کلاً از دنیا بریده بود و کوله بارش رو بسته بود.

گفت: نه دیگه من جام اینجا نیست، همه کارهام رو انجام دادم. هیچ تعلقی هم به این دنیا ندارم. حتی از مادرم هم اجازه‌ام رو گرفتم. رفتم گوشم رو گذاشتم روی سنگ مزارش. گفتم مامان جان، اومدم برای رفتن از شما رضایت بگیرم دعا کن، دعا کن کارهام زودتر راست و ریس بشه زودتر پیام پیشت، دیگه فراق بسه. داغ دوریت رو نمی‌تونم تحمل کنم، الان هم مطمئن هستم مادرم رضایت داده که اینطور همه کارهام داره درست می‌شه...

همین اواخر سید اومد مغازه دیدم موهاش رو کلا با تیغ زده!! گفتم سید چقدر زشت شدی؟! این دیگه چه قیافه است که برای خودت زدی؟! بابا ناسلامتی تو جوان هستی، فردا پس فردا می‌خواهی بری خواستگاری، تیپ بزنی زود بپسندنت!!
سید نگاهی به من کرد و گفت: اتفاقاً این تیپ رو زدم تا دخترها از من فرار کنند!! بی‌اختیار یاد داستانهایی که از علما و شهدا به خصوص شهید ابراهیم‌هادی افتادم که برای فرار از گناه دست به اینطور کارهایی می‌زدند و حالا سید هم....

روزهای آخر به یکی از بچه‌ها گفته بود علی جان من خواب مادرم رو دیدم که تو مکه بودیم. به من گفت: میلاد جانم به زودی تو هم می‌ای پیش من؛ بعد اشاره کرد و گفت: میلاد جانم از این کوچه نرو! گفتم برم بینم این کوچه چه خبره؟!

وارد کوچه شدم، درب سوخته‌ای رو دیدم. فهمیدم اونجا کوچی بنی‌هاشم هست و منزل مادر سادات. سید اشک می‌ریخت و این ماجرا رو تعریف می‌کرد...

یک بار رفته بودیم فوتسال یک نفر اونجا بود قیافه‌اش خیلی غلط‌انداز بود. بعد از فوتسال سید اومد پیش من گفت: من به اون آقا با نگاه بدی نگاه کردم. باید برم ازشون حلالیت بخوام. سید تا رفت از اون شخص حلالیت بخواد رفته بود.

با زحمت شماره موبایل اون بنده خدا رو از دوستانش گیر آورد و زنگ زد ازش حلالیت طلبید. فقط و فقط به خاطر اینکه تو ذهنش یه تصور غلطی نسبت به اون شخص پیدا کرده بود! این روزهای آخر خیلی روح سید لطیف شده بود.



روزهای آخر

جواد رضوانی و...

آخرین باری که راهیان نور رفته بودیم شب آخر تو پادگان شهید درویشی مستقر بودیم تا نیمه شب بیدار بودیم. من دیدم سید حالت عجیبی داشت. به من گفت: جواد جان هوس روزه و توسل به امام حسین علیه السلام کردم یه دم بخون. ساعت سه نیمه شب شروع کردم خونندن! بچه‌ها کم کم بیدار شدند سینه زدند. گاهی به شوخی می‌گفتیم شهید چطور می‌تواند ناراحت می‌شود؟ چرا من کجا و شهدا کجا؟! چرا این حرف‌ها رو می‌زنید؟

روز آخری که داشتیم از پادگان شهید درویشی می‌اومدیم، سید بغض کرد، رفت با دست می‌زد به دیوار پادگان می‌گفت خدا حافظ شهید درویشی. فکر نکنم باز قسمتم بشه بیام پیشت. دیگه این آخرین دیدار ما بود. درویشی جان، چوخ کیشی (خیلی مردی) خیلی برام دعا کن!! درویشی جان نوکرتم. دست می‌زد به دیوار و اشاره به عکس شهید درویشی می‌کرد و باهاش وداع می‌کرد...

یکی از بچه‌ها گفت سید جان نگران نباش باز هم می‌یایم، تازه اگه ما هم نیایم تو که حتماً می‌ای! مگه می‌شه تو راهیان نور نیای؟! سید نگاه نافذ و عجیبی کرد. و همون آخرین باری شد که سید در اردوگاه شهید درویشی مهمان بود...

خیلی دغدغه رفتن داشت. مدام می‌گفت یعنی ما هم قسمت مون می‌شه بریم؟! خدایا تو راه اتفاقی برامون نیفته؟! اصلاً یعنی می‌شه من اون روزی رو ببینم که پام به حرم عمه جانم حضرت زینب علیه السلام برسه.

ای خدا، من رو هم قبول کن. بعد می‌گفت هر چه خدا بخواد. قدم به قدم ما حساب و کتاب و کتاب داره ...

می گفت ما اینجا راحت می گیم لیبیک یا حسین علیه السلام، لیبیک یا زینب علیها السلام اصلاً متوجه این مطلب نیستیم. لیبیک گفتن به حضرت سید الشهداء علیه السلام خیلی مسئولیت داره. وقتی آقا قمر بنی هاشم علیه السلام به امام حسین علیه السلام لیبیک گفت، تا پای جانش ایستاد. دو تا دست هاشو داد همه هستی اش رو فدا کرد و... شهدای دفاع مقدس هم وقتی لیبیک گفتند به فرمان حضرت امام (ره) از خانواده و همه هستی شون گذشتند تا فرمان امام زمین نمونه.

اما ما وقتی الان لیبیک می گیم باید تو عمل نشون بدیم. باید غیرت دینی داشته باشیم. انسان های پلیدی قصد جسارت به حرم اهل بیت علیهم السلام رو دارن ما نمی تونیم دست روی دست بذاریم، اما من مطمئن هستم تا بچه شیعه ها هستند هیچ غلطی نمی تونند بکنند.

چهار پنج روز قبل از رفتن اومد سراغم. خیلی تو خودش بود. کاملاً مشخص بود از دنیا دل کنده. خیلی درد دل کردیم. گفتم سید، شهدا ما رو دیگه تحویل نمی گیرند؟! گفت حال من هم از تو بهتر نیست، دیگه شهدا از ما رو برگردوندند، خیلی وقته شهید رحیمی دیگه حالم رو نمی پرسه؟!

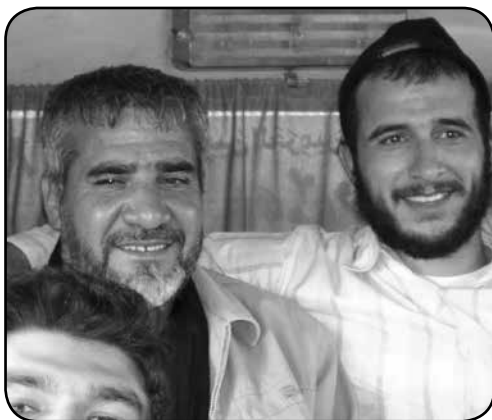
من اون موقع نفهمیدم که سید چی داره می گه! شهید رحیمی چطور حال سید رو می پرسیده؟!

بعد با خنده به من گفت: من دارم میرم سوریه دعا کن شهید بشم، نامردم اگه نیام به خوابت، با دست زد روی باک موتورش گفت: کیشه نامردم اگه بعد از شهادتم به خوابت نیام. گفتم بابات رو چطور راضی کردی؟

گفت اول به خواهرم گفتم که بگه اما اون هم نتونست بگه؛ خودم دیگه رو دریاستی رو کنار گذاشتم و زنگ زد بابام، بار برده بود.

گفتم بابا تا برسی همدان چند ساعت وقت داری، فکرهاات رو بکن. من می خوام برم سوریه فقط باید شما موافقت کنی همه کارهام رو کردم.

بابام گفت: الحمدلله خودت دیگه مرد شدی، خوب و بود هر چیزی رو تشخیص می دی، احتیاجی به گفتن من نداره و... خیلی خوشحال بود می گفت باورم نمی شد بابام رضایت بده ..



بی قرار رفتن

آقایان طهماسبی و...

تابستان ۹۴ بود خبرهای ضد و نقیضی به گوش من می رسید که از بین بسیجی ها نیروهایی رو به سوریه اعزام می کنند. سید همراه چند نفر از دوستان بارها مراجعه می کردند و پیگیر اعزام بودند. بالاخره از طرف سپاه اعلام شد که جهت اعزام بسیجیان فعال گردان های عاشورا، عده ای را جهت آموزش و اعزام به سوریه به ما معرفی کنید. با پیگیری هایی که صورت پذیرفت سهمیه ای نیز به گردان ما ابلاغ شد، افراد بسیاری مراجعه کردند. از بین آنها نیروهای سابقه دار و زبده انتخاب شدند. سید همیشه می گفت: من پاشنه کشیده ام فقط برای مبارزه، هر وقت شیپور جنگ با دشمنان خدا رو زدند روی من حساب ویژه ای باز کنید ...

سید یکی از نیروهای شاخص گردان بود. با اینکه از لحاظ جسمی و روحی در شرایط بسیار بالائی قرار داشت، اما چون مادر سید چند ماه قبل فوت کرده بودند من به هیچ وجه اجازه رفتن رو به سید نمی دادم. سید بارها به دفتر گردان مراجعه کرد. من هم می گفتم سید جان الان شما در شرایطی نیستی که پدرت رو تنها بگذاری. ان شاء الله اول باید به زندگی ات سر و سامون بدی، ازدواج کنی، حالا حالاها وقت برای رفتن هست. ان شاء الله نوبت به شما هم می رسه، سید خندید و گفت: جناب سرهنگ من ازدواج کنم دیگه موندگار می شم! اون وقت دیگه نمی تونم برم.

اصرار من رو که دید رفت و همراه با پدرش اومد و گفت: آقای طهماسبی، این هم پدر شهید، اومده تا رضایتش رو اعلام کنه! من خیلی ناراحت شدم. سید رو بردم توی اتاقم و گفتم: مؤمن این چه حرفیه شما داری می زنی؟! فکر پدرت باش نمی دونی تو این شرایط نباید این حرف ها رو بزنی؟! کاش خودت پدر بودی در رک

می‌کردی که من چی دارم می‌گم.

سید نگاهی به من کرد و گفت: جناب سرهنگ این مسیری رو که من انتخاب کردم آخرش به شهادت ختم می‌شه، می‌خوام همه بدونند که ما داوطلبانه به عشق ولایت و اهل بیت علیهم‌السلام می‌ریم و ذره‌ای چشم داشت مادی نداریم.

من این مسیر رو عاشقانه و آگاهانه انتخاب کردم. می‌خوام فردا روزی که من شهید شدم کسی نیاد سراغ مسئولین سپاه و اعلام کنه که چرا فرزندان ما رو به اجبار به این ماموریت‌ها اعزام می‌کنید. بدونند که ما مدافعان حرم همگی با عشق به عمه سادات و اهل بیت علیهم‌السلام قدم تو این مسیر عاشقی می‌گذاریم.

حرف‌های سید رو اون موقع جدی نگرفتم. فکر می‌کردم از روی احساسات داره این حرف‌ها رو می‌زنه اما خیلی طول نکشید که فهمیدم سید کج‌ارو داشت می‌دید و می‌دونست که دیگه رفتنی است.

پدر آقا سید هم گفت: من رضایت دارم که سید میلاد بره الحمدلله خودش در حدی هست که بتونه تصمیم بگیره چه کاری رو انجام بده و چه کاری رو انجام نده، صحبت‌های پدر سید تموم شد و سید خیلی خوشحال با پدرش رفتند.

من باز دنبال یک بهانه‌ای بودم که سید اعزام نشود، اما سید مثل سیر و سر که می‌جوئید. اسامی نفرات اعزامی رو فرستادیم.

اسم سید میلاد تو شناسنامه سید محمد بود، بعد از اینکه اسامی ارسال شد من یک بار دیگه زنگ زدیم به مسئول ثبت اسامی سفارش کردم که اسم سید میلاد اشتباه ثبت نشه تا بعدها به مشکل بخوره.

البته ته دلم دوست داشتم به هر دلیلی که شده سید اعزام نشود. اما سید ول کن قضیه نبود و به این راحتی از این سفره شهادت که باز شده بود دست بردار نبود.

یک روز تو همین روزها که سید اومده بود گردان ما به شوخی گفتیم سید شما هر چقدر به این در و اون در بزنی ما اعزامت نمی‌کنیم. سید خیلی بهم ریخت، با ناراحتی از مقر گردان بیرون رفت. لحظاتی بعد دیدم وارد مقر شد. لباس‌های نظامی‌اش دستش بود، با ناراحتی لباس‌هاش رو پرت کرد!!

من ناراحت شدم از سید بعید بود که این کارها رو انجام بده، سید شروع کرد گلایه کردن ... گفتم سید جان ما به خاطر خانواده ات و خودت می‌گیم ...

گفت: حاجی خون من مگه رنگین تر از بقیه است، مگه من چی کم دارم که نمی‌خوایید من رو ببرید، اشاره کرد به لباس هاش و گفت پس بیاید این لباسها و پوتین هم مال خودتون. دیگه برای من ارزشی نداره!!

گفتم: سید چی داری می‌گی؟! شما آبروی گردان ماهستی این حرف‌ها از تو بعیده... سید با بغض و ناراحتی که در کلامش بود گفت: این همه سال اومدیم بسیج حالا که وقت ثمره دادنه جواب رد به سینه ما می‌زنند!! من چرا نباید برم، سید میلاد رو ساختند برای روزهای سخت.

گفت: تا زمانی این لباس‌ها برای من ارزش داره که با پوشیدن اون بتونم تکلیفم رو انجام بدم. والا... این رو گفت و رفت. یکی از دوستان گوشی رو برداشت و زنگ زد و گفت: سید جان از شما بعید بود. پاشو بیا بریم با سردار فرمانده تیپ صحبت کنیم. سید بلافاصله خودش رو به من رسوند، با صحبت‌هایی که با سردار فرجی انجام شد و وساطت فرماندهان، سید هم جزو نیروهای اعزامی به سوریه قرار گرفت. ما غافل از این بودیم که سید روز به روز به شهادت نزدیکتر می‌شد.

بعد از اینکه اعزامش قطعی شد می‌گفت من برای سوریه رفتن هیچ مشکلی ندارم ذره‌ای دلبستگی در وجودم نمونه. فقط و فقط نگرانی‌ام برای پدرم هست که بعد از فوت مادرم تنها شده، می‌ترسم بعد از من اذیت بشه.

یه روز قبل از اعزام با بچه‌های اعزامی ما رفته بودیم باغ یکی از دوستان، سید گفت بینم تکاورهای اعزامی سوریه چقدر روحیه دارند. خودش اولین نفری بود که رفت بالای یک ساختمان که ارتفاع زیادی هم داشت گفت بینم کدومتون می‌تونید از این ارتفاع پیرید تو آب هوا هم مقداری سرد بود. سید این قدر وسوسه کرد که همه بچه‌ها تک تک رفتند و از اونجا شیرجه زدند داخل آب. همه بچه‌ها شور و شوق رفتن داشتند و همش از اعزام صحبت می‌کردند. شوق حضور در اون مناطق در تک‌تک بچه‌ها موج می‌زد.

جالبه ما نهار رو سیب زمینی کبابی خوردیم، مجتبی کرمی خیلی از اون سیب زمینی خوشش اومد. گفت بچه‌ها اگر اجازه بدید من از این سیب زمینی‌ها ببرم برای خانومم. مجتبی با این همه علاقه و محبت به خانواده‌اش رفت و شهید شد.



اعزام

جمعی از دوستان

یک ماه دوره‌ی فشرده داشتیم. سید با اشتیاق تمام دوره رو طی کرد. بالاخره بعد از مدت‌ها خبر اعزام به گوش ما رسید. بار و بندیل مون رو بستیم و به راه افتادیم در تهران یک هفته‌ای رو مجدد در آموزش بودیم بعد از اون همه چشم‌انتظاری منتظر اعزام بودیم که متأسفانه همه چیز به هم خورد و همه نیروها رو به شهرستان برگرداندند... در راه برگشت همه بچه‌ها ناراحت بودند اما سید با شور و هیجان خاصی از رفتن حرف می‌زد، می‌گفت بچه‌ها من مطمئن هستم که انشالله اعزام خواهیم شد. اما ما هیچ امیدی نداشتیم. من گفتم ما رو دیگه نمی‌برند همه مون سرکاریم! مقداری از مسئولین انتقاد کردم و اینکه ما رو بلا تکلیف رها کردند.

سید گفت مهم نیست ما بریم یا نریم، مامور انجام تکلیف هستیم نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و گفت حاجی شما که ایمانت ضعیف نبود. ایمان این حرف رو نمی‌زنه. این حرف، حرف درستی نیست.

بعضی وقت‌ها بچه‌ها مدام می‌گفتند که پامون برسه سوریه شهید می‌شیم، سید گفت: ما برای شهادت نمی‌ریم، اگر خداوند این لطف بزرگ رو در حق ما کرد که چه بهتر، اما ما می‌خوایم از حرم اهل بیت علیهم‌السلام دفاع کنیم. نگذاریم یک بار دیگه دست حرامیان به حرم اهل بیت علیهم‌السلام برسه. ما همگی فدایی عمه جانیم...

تازه از دوره کرج برگشته بودند گفتم سید چه خبر؟! گفت: کیشه جات خالی بود. کولاک کردم. همه فرماندهان از من راضی بودند. ان‌شالله دیگه داریم می‌ریم پدر داعش رو در بیاریم. داعش سگ کیه؟ چهار تا حیوان انسان‌نما جمع شدند زورشون فقط به زن و بچه‌ی مردم می‌رسه می‌ریزن تو شهرها ناموس مردم رو غارت

می کنند. خیلی با بَعْض و حرص می گفت. می گفت وجود دارند بیان با ماها رو در رو بشن بینند چطور پدرشون رو در میاریم. گفت برم دیگه بر نمی گردم. برگشتی تو کارم نیست. دعا کن من برنگردم.

می گفتم سید کجا می خوای بری؟! پس زندگی ات چی می شه؟ کی می خوای به سر و سامان برسی؟ گفت: الان فقط و فقط اولویت من جهاده، به عشق رهبرم. امر آقاست. درسته اعلام عمومی نکردند، اما به نظر من، آقا برای امثال من تکلیف کرده که برم و من هم خواهم رفت. هر چی قسمت بشه همونه خدا خیلی خوب هوامون رو داره. لیبیک به امام می گم و می رم. گفتم: حضرت آقا که چیزی نفرموده.

گفت نه من وظیفه باید برم. شب آخر بچه ها اذیتش می کردند. می گفتند سید تو پات برسه اونجا شهید می شی، سید می خندید سرش رو پایین می انداخت. چند نفر از نوجوان تو کوچه داد می زدند درود بر شهید زنده، سلام بر شهید زنده. ناراحت می شد. می گفت تو رو خدا نگید اذیت می شم.

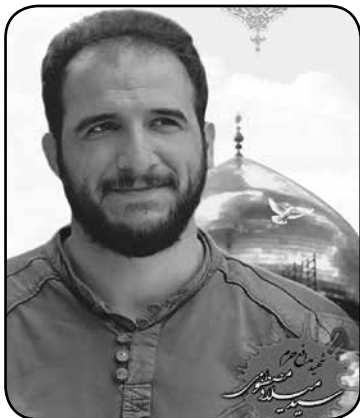
دو هفته ای رو در همدان بودیم. در طول این دو هفته سید بارها و بارها می اومد و پی گیر اعزام بود. همون روزها بود رفتیم امام زاده یحیی نماز خوندم خیلی علاقه به امام زاده ها داشت. می گفت ما نباید دامان این عزیزان رو رها کنیم. تا غروب با هم بودیم خبری از رفتن نبود. سید مغازه ای اجازه کرده بود. اونجا رو مرتب کردیم تا شروع به کار کنه. قرار بود اونجا معاملات محصولات کشاورزی داشته باشه.

خیلی پرتلاش بود. شَم اقتصادی خوبی داشت. از هم جدا شدیم و رفتیم. ساعت ۱۱ شب بود که به من زنگ زد، با ماشین رفتم دنبالش گفتم کجا با این عجله؟ گفت من رو برسون تا مقرر گردان.

تا به حال سید رو این قدر با روحیه ندیده بودم. می گفت، می خندید، شوخی می کرد. خیلی برای من عجیب بود. اسم سوره که می اومد هر کسی ناخود آگاه یاد جنایت های بی شمار گروه های تروریستی می افتاد و اینکه اونجا مرگ از رنگ گردن به انسان نزدیکتر است! اما سید روحش بزرگتر از این حرف ها بود. خدا حافظی کردم و رفتم. دلم رضایت نداد. دوباره با ماشین برگشتم و از دور سید رو دیدم. نمی خواستم باور کنم که این آخرین دیدار دنیایی ما باشه. خیلی رفتارش عجیب شده بود.

موقع خداحافظی به شوخی با همون لهجه‌ی شیرین ترکیش می‌گفت: گد جا قاک داعشه قرگ « می‌خواییم بریم داعش رولت و پار کنیم»
 وقتی اعزام شد زنگ می‌زد. لحظه به لحظه گزارش می‌داد. با چه شوقی می‌گفت:
 الان پادگان رمضان هستیم، الان وسایلون رو بار زدیم، الان پلاک دادند و ...
 آخرین باری که بهش زنگ زدیم گفت: حسین جان ما دیگه رفتنی شدیم پلاک مون رو هم دادند شمارش هم ۲۱۰۵ من بهش گفتم سید جان نرو الان وقت رفتن نیست، باید ازدواج کنی، زندگی تشکیل بدی، عصای دست بابات باشی، می‌گفت حسین جان، بابام راضیه خودش می‌گه برو، باید برم پیش عمه جانم زینب علیها السلام

تا وارد محوطه تیپ انصار شدیم شور و شوقی عجیبی حاکم بود نیروها سر از پا نمی‌شناختند، هیچ کس باورش نمی‌شد که بالاخره بعد از مدت‌ها آماده اعزام شدیم. همه نیروها رو به خط کردند. فرماندهان با صحبت‌های حماسی خود شور و هیجان خاصی به فضا بخشیدند. بلافاصله تجهیز شدیم و به سمت تهران راه افتادیم. دم‌دم‌های صبح به تهران رسیدیم. برای آخرین بار اونجا توجیه شدیم و پلاک‌هامون رو تحویل گرفتیم. همه‌ی اون چیزی رو که در کتابهای دفاع مقدس خوانده بودیم به عینه می‌دیدیم. شور و حال دوستان در زمانی که پلاک می‌گرفتند زیبا بود.
 قبل از اعزام مسئولین تاکید کردند که برای رفتن هیچ اجباری نیست. هر کس می‌خواد برگرده. اما بچه‌ها محکم جواب دادند. هیچ کس ذره‌ای در راهی که در پیش داشت تردید نداشت. این راهی نبود که ما را به اجبار به آن کشانده باشند.
 بعد از صحبت‌های فرماندهان بر که رضایت نامه رو آوردند و امضا کردیم. در اونجا قید شده بود که ما کاملاً داوطلبانه در این مأموریت شرکت می‌کنیم و هیچ گونه اجباری برای رفتن نیست. بعدها هیچ گونه ادعای حق و حقوقی نداشته باشیم.
 سید به من گفت: آقا نادر وصیت کن. دیگه داریم می‌ریم، هیچ قلم و بیانی نمی‌تونه اون حس زیبا و قشنگ رو روی کاغذ بیاره. مخصوصاً حس و حالی که امثال سید میلاد داشتند. برق شادی در چشمانش موج می‌زد.
 پلاک‌هامون رو که دادند. شماره پلاکش ۲۱۰۵ بود یه دونه با من اختلاف داشت به من گفت دیگه رفتنی شدیم خدایا شکر که آرزو به دل نمودیم..



زیارت عمه جان

جمعی از دوستان

پامون که به هواپیما رسید همگی با خوشحالی گفتیم بچه‌ها دیگه رفتنی شدیم. هر قدم که به اونجا نزدیک‌تر می‌شدیم شوق مون بیشتر می‌شد. تا پامون به سوریه رسید حالت عجیبی پیدا کردیم. با اینکه دلشوره داشتیم، اما مشتاق بودیم که زودتر برسیم. از هواپیما که پیاده شدیم بلافاصله به سمت حرم راه افتادیم. شب بود که به سمت حرم و زیارت رفتیم. با سید زیر لب زمزمه می‌کردیم. اشک امان مون رو بریده بود. کوچه‌ها تاریک بود و تنگ، همین روضه‌ای مجسم برای ما و مخصوصاً سید بود که سال‌ها با این روضه‌ها مأنوس بود. لحظات اصلاً قابل وصف نبود. فضای عجیب و غریبی بود. نیمه‌های شب بود که ما برای زیارت رفتیم. در کوچه‌های خلوت و تاریک و سوت و کور شامات حس عجیبی داشتیم. بی‌اختیار در ذهن ما واژه اسارت، غربت، یتیمی، بی‌کسی اهل بیت علیهم‌السلام خطور می‌کرد.

با تمام نالایقی، نام مدافع حرم حضرت زینب علیها‌السلام در کنار اسم ما حک شده بود. تا چشمان ما به گنبد نورانی خانم جان افتاد بی‌اختیار یاد شهدای مدافع حرم افتادیم. شهیدان محمود رضا بیضائی، رسول خلیلی، محرم ترک و...

قطعاً همه اونها هم مثل ما تا چندی پیش اینجا بودند. هنوز می‌شد صدای مناجات آن‌ها رو در گوشه و کنار ضریح شنید. اشک امان همه رو بریده بود. با این اشک‌های دوستان مدافع حرم می‌شد تمام عالم رو شست. خیلی‌ها آرزو داشتند تا در جمع ما باشند، اما از بین اونها خداوند این توفیق بزرگ رو به ما عنایت کرده بود.

حال سید تو اون لحظات بسیار خراب بود. شاید یاد مدینه افتاده بود. کوچه‌ای تنگ و دلی سنگ و ...

تا وارد حرم شدیم دست بر سینه سلام دادیم: السلام علیک یا بنت امیر المؤمنین علیها السلام سید رو دیدم که مثل آهن‌بربا رفت چسبید به ضریح مطهر، هیچ کدوم ما حالت عادی نداشت؛ هیچ کس نمی‌تونه اون لحظات نورانی رو بازگو کنه ... حال خوشی داشتیم از بین اون همه صدا و ناله، فقط صدای ناله‌های سید رو می‌شنیدم.

درد دل می‌کرد. با زبان ترکی صحبت می‌کرد. این زمزمه‌هاش هنوز در خاطر مونده: «عمه جان گل‌مه شم دا قال جاقام سنی یانا» عمه جان آمدم دیگه نمی‌خوام برگردم. می‌خوام همیشه پیشت بمونم»

با دست می‌زد روی ضریح و اشک می‌ریخت و می‌گفت عمه جان اوادم برات شاهرگم رو بدم و... صدای دعا و گریه‌ی بچه‌ها هنوز هم در گوشم می‌پیچد.

آثار جنگ در شهر مشهود بود. با دیدن این فضا خون ما به جوش می‌اومد و برای رفتن مصمم می‌شدیم. خدا حافظی سخت بود. تا ساعتها اشک به ما امان نمی‌داد.

با هر سختی و جان‌کندنی که بود از حرم خانم جان حضرت زینب علیها السلام وداع کردیم و بیرون اومدیم. حرم حضرت زینب علیها السلام خیلی غریب بود. سید می‌گفت نمی‌تونم دل بکنم، ضجه می‌زد و گریه می‌کرد.

از حرم بیرون اومدیم. هیچ کس حرف نمی‌زد، سید گوشه‌ای کز کرده بود. نجوا می‌کرد و آرام اشک می‌ریخت.

از بزرگی شنیدم که می‌گفت: هر کس به عمق مصائب حضرت زینب علیها السلام پی بره نمی‌تونه زنده بمونه. من فکر می‌کنم سید هم جزو همین دسته افراد بود.

بعد از زیارت حضرت زینب علیها السلام به سمت حرم بی‌بی حضرت رقیه علیها السلام راه افتادیم. سید گفت: مجتبی جان حس عجیبی دارم اصلاً فکرش رو نمی‌کردم پام به این مکان بخوره. خدا رو شکر ما لیاقت پا بوسی خانم رو پیدا کردیم. من خیلی پکر بودم، درونم غوغائی بود. گفت نگران نباش. عمه جانم کمک مون می‌کنه. تا وارد صحن شدیم سید هوائی شده بود، مدام از چشمانش اشک می‌ریخت.

سید تو حرم عروسک خرید. من همراهم پول نداشتم. برای دخترای من هم دو تا عروسک خرید. من به سید کمک کردم رفت از بالای ضریح مطهر خانم جان حضرت رقیه علیها السلام به تیکه پارچه سبز برداشت و یه دونه هم عروسک، فضای حرم خیلی غربت داشت. خلوت خلوت بود..

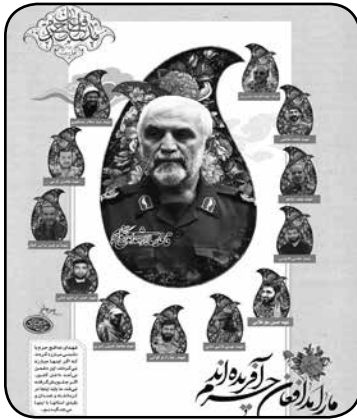
تو حرم بی بی رقیه رضی الله عنها بودیم، مجتبی کرمی خیلی هراسان بود. گفتم مجتبی چته؟! نگرانی؟! گفت: روز تاسوعا تولد دخترمه، رفتم برای دخترم عروسک بگیرم تا اگر برگشتم برایش کادو ببرم، اما پیدا نکردم، تموم شده بود. شنیده بودم که مجتبی دختر سه ساله‌ای بنام ریحانه دارد. مجتبی در عملیات سوم محرم شهید شد و روز تاسوعا بود که پیکر مجتبی رو برای دخترش آوردند. کادوی تولد ریحانه پیکر بابا بود! حالات بچه‌ها حالت وصل بود. چون می‌دونستیم که شاید این زیارت، آخرین زیارت خیلی از بچه‌ها باشه. رفتن مون با خودمون بود اما برگشت ما با خدا بود.

بعد از زیارت سوار اتوبوس شدیم و به مسیرمون ادامه دادیم. در این مسیر در خارج از شهر ماشین ما پنچر شد! راننده به شدت ترسیده بود. می‌گفت وای بدبخت شدیم، الان داعشی‌ها می‌آیند سراغ مون. من و سید پشت سر راننده نشسته بودیم، سید گفت: نترس، پس ما اینجا چی کاره ایم، داعش غلط می‌کنه بیاد.

سریع من و سید پیاده شدیم به کمک راننده، لاستیک ماشین رو عوض کردیم. راننده روحیه‌ی خوبی نداشت. ما هم عربی مون ضعیف بود. اما سید به زبان فارسی و ترکی یه چیزهایی بلغور کرد تا راننده بخنده و از این حال و هوا در بیاد.

سید انگار نه انگار در یک کشور غریبه اونهم سوریه در این وضعیت بود. بسیار با روحیه و شاداب بود. با راننده خیلی گرم گرفت. می‌گفت بیا ایران برمت زیارت امام رضا رضی الله عنه که خیلی با صفاست. بلند شده بود به بچه‌ها آب می‌رسوند.

تو دمشق صحنه‌ای دیدم که ناراحت شدم. وضعیت حجاب برخی خانم‌ها نامناسب بود. گفتم سید اینها رو ببین انگار نه انگار کنار حرم خانم حضرت رقیه رضی الله عنها هستند؟! سید رو کرد به من و گفت: چرا نگاه می‌کنی؟! اینها غافل هستند، وای به حال شون. اما تو چشم‌هات رو ببند. این‌ها حیا ندارند، اینها هم به نوعی سرباز دشمن هستند تا پاهای ما رو بلغزوند. من خیلی خیلی ناراحت شدم. باورش برامون سخت بود که برخی افراد چقدر از خدا دور شده‌اند که تو این شرایط جنگ اصلاً به فکر آخرت نبودند! برای ما واقعاً زجر آور بود. من خجالت کشیدم که چرا این صحنه رو نگاه کردم. اما سید میلاد حتی لحظه‌ای از یاد خدا غافل نمی‌شد. بی‌اختیار یاد جمله‌ی معروفی از یکی از شهدا افتادم: «گاهی یک نگاه حرام توفیق شهادت را برای کسی که لیاقت شهادت دارد سال‌ها به تأخیر می‌اندازد.»



حاج حسین همدانی

قبل از اینکه به سمت سوریه حرکت کنیم، حاج حسین همدانی او مد برامون سخنرانی کرد و از شجاعت و غیرت بچه مسلمانها و شیعه‌ها صحبت کرد. اینکه ما شیر بچه‌های مولامون علی علیه السلام نباید از سگ‌های هاری مثل داعش و.. که هیچ اعتقادی به هیچ چیزی ندارند بترسیم. خیلی سفارش به تقوا و خودسازی کردند و نکته‌ای هم در خصوص برخی ناهنجاری‌های اجتماعی از قبیل بی‌حجابی برخی از مسیحیان سوریه نکاتی عنوان کرد و گفت: مواظب نگاه‌هامون باشیم و هدف مقدس مون رو گم نکنیم.

بعد از اعزام به سوریه بودیم که خبر شهادت حاج حسین رو شنیدیم. ما رفتیم سمت ساختمان فرماندهی، محافظان سردار مقداری مجروح شده بودند، اما سالم بودند. تقدیر این بود که سردار بعد از چهار دهه مبارزه و جهاد به شهادت برسد. حاج حسین قوت قلب رزمندگان در جبهه مقاومت بود. شهادت ایشان برای ما سنگین بود. خبر شهادت بین رزمنده‌ها که بیچید، بچه‌ها مخصوصاً همدانی‌ها حال عجیبی پیدا کردند.

خبر شهادت سردار اسلام، حبیب سپاه حاج حسین همدانی شوک عجیبی به بچه‌ها وارد کرده بود. من سید رو دیدم که رفته بود زیر یکی از درخت‌های زیتون با خودش خلوت کرده بود و داشت گریه می‌کرد.

حال خوشی داشت من از دور فقط نظاره گر مناجات‌های سید بودم. باورم نمی‌شد که این روزها، روزهای آخر این عاشق بی‌قرار است. سید برای اینکه روحیه بچه‌ها رو بالا بیره، وارد آسایشگاه شد.

گفت بچه‌ها چرا زانوی غم بغل کردید، بلند شید حاج حسین سال‌ها در آرزوی چنین لحظه‌ای بود. خوش به سعادتش که این قدر زندگی‌اش برای جهان اسلام ثمر داشت. ما الان باید به فکر خودمون باشیم. بعد با حالت شوخی کمر بندش رو درآورد و افتاد به جان بچه‌ها!!

به شوخی و بدون هیچ ملاحظه‌ای محکم با کمر بند بچه‌ها رو می‌زد! صدای داد و فریاد بچه‌ها بلند شد، اما سید گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. با این کار سید شور و هیجان دوباره به جمع بچه‌ها برگشت. همیشه به جمع بچه‌ها شور و تحرک می‌داد. عاشق جشن پتو بود. یادمه لوله‌های تأسیسات در زیر سقف بود. سید می‌گفت بچه‌ها باید از اون آویزان بشید. بچه‌ها هم از اون لوله‌ها آویزان می‌شدند. هر کس که پایین می‌افتاد سید با کمر بند از شرمندگی‌اش در می‌اومد!

هنوز در ماتم شهادت حاج حسین بودیم که حاج قاسم سلیمانی اومد به محل استقرار ما، سخنرانی حماسی و عاطفی زیبایی انجام داد. اشک امانش رو بریده بود. از فراق یار دیرینش گریه می‌کرد. اما در عین حال به رزمندگان هم نیرو می‌داد. حاج قاسم قوت قلبی برای تمام رزمندگان جبهه مقاومت در کل جهان بوده و هست. حاج قاسم در پایان صحبت‌هاش گفت: رزمندگان عزیز، فرزندان انقلابی من، این شور و شوقی رو که الان در بین شما دیدم، بعد از پایان دوران دفاع مقدس سال‌ها بود که در هیچ جمعی ندیده بودم. خدا را هزار مرتبه شکر که رهبر عزیزمان امام خامنه‌ای این همه سرباز جان برکف دارد...

سردار گفت: درسته شهادت آرزو و آمال ماست، اما تک تک شماها سربازهای ولایت و رهبر عزیز مان هستید. حیفه که دسته گل‌هایی مثل شماها که ذخیره نظام هستید به دست این ملعون‌ها شهید بشید. اینها لیاقت انسان بودن رو حتی ندارند. سید یک پرچم بزرگ دستش گرفته بود که روش نوشته بود: لیبک یا زینب ع بعد هم بلند بلند رجز می‌خوند بعضی تیکه‌هاش یادمه:

علوی می‌میرم مرتضوی می‌میرم انتقام حرم، عمه رو من می‌گیرم...
شور زیادی بین بچه‌ها ایجاد شد. بعد از صحبت‌های سردار همه هجوم آوردند تا سردار رو ببوسند. یکی از بچه‌های اصفهان رجزهای حماسی عجیبی خواند گریه امان بچه‌ها رو بریده بود. حتی سردار هم نتونست جلوی اشک‌هاش رو بگیره و..



حال و هوا

قبل از عملیات

روزها و شب‌هایی که در سوریه بودیم، لحظات به یاد ماندنی بود. سید به من می‌گفت: دعا کن عمه جان من رو قبول کنه که سربازش بشم. می‌گفت ای به حال ما که از شهدا جا موندیم. مجتبی جان باید دعا کنیم که خدای نکرده مرگ ما تو بستر نباشه که اگر اینطور بشه ما واقعاً باختیم. یادمه هر وقت گلزار شهدا می‌رفتیم، با نگاه عجیبی مزار شهدا رو دنبال می‌کرد.

روزهای آخر می‌گفت: دارم می‌شنوم که عمه جانم من رو صدا می‌زنه! خیلی حساس شده بود. می‌گفت ای وای ناخن‌هام مونده نگرفتم. نکنه برام مشکل ساز بشه! حرکات عجیبی داشت، صحبت‌های خاصی می‌کرد.

من واقعاً الان فکر می‌کنم، تازه متوجه می‌شوم که سید خیلی چیزها براش حل شده بود. این قدر خودش رو برای شهادت آماده کرده بود که حتی به ناخن‌هاش هم توجه داشت. یه شب وقت خواب گفت: مجتبی جان، من شرمنده مادرم هستم. قدر مادرم رو ندونستم. از خدا خواستم که هر چه زودتر به حق عمه جانم به مادرم برسم. ان‌شالله به امید خدا دیدار با مادرم نزدیکه، خیلی خیلی دلتنگ مادر هستم. همه‌ی کارهام رو هم کردم حساب کتاب‌هام رو تمام و کمال صاف کردم.

روزهای آخر تو نمازهاش خیلی اشک می‌ریخت. در قنوت‌هاش به شدت گریه می‌کرد. نمازهای شب و مستحباتش هم به راه بود. شب‌های آخر، سید که همیشه میاندار هیئت بود، می‌رفت گوشه‌ای و تو حال خودش بود. این حالات از سید برای من خیلی عجیب بود و تازگی داشت. روحش دیگه زمینی نبود. شب‌های آخر دیگه سید گوشه گیر شده بود.

یادمه با مجتی گرمی رفتیم تو مخابرات. مجتبی گفت برای بچه‌ام خیلی دلتنگ شده‌ام. هر وقت زنگ زدم خواب بوده، نتونستم تا الان صداش رو بشنوم. شاید این روزها، روزهای آخر زندگی مون باشه. برای آخرین بار هم که شده دوست دارم صداش رو بشنوم. زنگ زد و صحبت کرد. رو کرد به من و گفت: نادر جان خیلی سبک شدم. گفتم شهید می‌شم حسرت صحبت آخر با دخترم تو دلم می‌مونه. سید هم برای آخرین بار با خانواده صحبت کرد، بعد با خنده به من گفت: بابام می‌گه میلاد جان زود برگرد که برات آش پختیم؟! زود بیا که ان‌شالله برات یه دختر خوبی رو در نظر گرفتیم...

یه روز به عملیات اصلی مانده بود. ما در منطقه خانات مستقر بودیم. دم غروب روز اول محرم بود. سید به یکی از بچه‌ها پیشنهاد داد دور هم جمع بشیم ذکر مصیبت بگیریم. سید رفت یکی از روحانیون رو آورد و گفت: حاجی برامون روضه بخون. حاج آقا شروع کرد برای ما روضه خواندن. چهار پنج نفر بودیم. بعد جمعیت به دو یست نفر رسید! سید کنار من نشسته بود. بلند می‌شد محکم با سیلی می‌زد تو صورتش، من هر چقدر تلاش کردم مانعش بشم جرئت نکردم. سید حال و هوای عجیبی داشت. بی‌تابی می‌کرد. ضجه می‌زد. واقعاً سید از همه جا و همه کس بریده بود. من این حالات رو بارها در شب‌های عملیات در شهدای مختلف دیده بودم. شب کربلای ۴ و ۵ و الفجر ۸ و.. بعد از ذکر توسل مون گفتم: سید جان این چه کاری بود که کردی؟ چرا با سیلی می‌زدی تو صورتت؟! با همون چشمان اشکبارش جوابم رو داد و گفت: حاجی سیلی خوردن دختر سه ساله سخته، سیلی خوردن مادر سخته ...

طبق رسوم جبهه، بچه‌ها حنا درست کرده بودند! اون شب برای اولین بار حنا بندان عجیبی رو در طول عمرم دیدم!! جوان‌هایی که برای رفتن به حمله خونین دست و پاهاشون رو حنا می‌بستند! یادمه سید میلاد روی دستش با حنا کلمه یا رقیه عَلَيْهِ السَّلَام نوشت. مجتبی گرمی و برخی از بچه‌ها هم خودشون دختران دو سه ساله داشتند. روی دستانشون نام مقدس بی‌بی سه ساله رو نوشتند.

سید موهاش رو کچل کرده بود. با اصرار من روی سرش حنا گذاشت. بعد رو کرد به من گفت: ممد جان حنا رنگ بگیره قیافه‌ام خیلی زشت می‌شه، عین این

عقرب‌های زرد می‌شم؟! بعد خندید و گفت: شهید می‌شیم، غسل موقع شستن بهمون می‌خنده، آبرومون می‌ره! بعد از اینکه حنای سرش رو شست، یک چفیه که مادر شهید رحیمی از کربلا برایش آورده بود رو بست به سرش.

صحنه‌های عجیبی در زندگی همه ما رقم می‌خورد. در تاریخ ماندگار خواهد شد که فرزندان اسلام و انقلاب، باز هم برای پیکار با کفر هم قسم شده بودند و برای رفتن به حجله خونین شهادت، جشن خانبندان برگزار می‌کردند. سید سرش رو حنا گذاشت. دست و پاهاش رو حنا گذاشت و جالب بود، همون جاهایی که حنا گذاشته بود را داعشی‌ها ...

باورش سخت است. در این دنیای مدرن که همه برای گناه از هم گوی سبقت را ربوده‌اند، عده‌ای این قدر برای انجام تکلیف و شهادت فارغ از همه مستی‌های جوانی که زرق و برق زیادی در دنیای امروزی هم پیدا کرده، شوق و شور داشتند.

سید هم جزو همین افراد بود. گفتم سید تو برای چی اومدی اینجا؟! به قول خودمونی نونت کم بود؟! آبت کم بود؟! تو که همه کار می‌کردی. درآمدت هم الحمدلله خوب بود. همدان کجا؟! اینجا کجا؟! حلب؟! دمشق!؟

سید بدون معطلی گفت: من سرباز عمه جانم هستم، وظیفه‌ام اینه که پیام از حرم عمه جانم دفاع کنم. گفت از زمانی که من با شهدا انس گرفتم تمام دنیا رو پشت سرم گذاشتم. هیچ علاقه‌ای به دنیا و مال و منالشم ندارم.. به شوخی بهش گفتم سید چند هفته‌ای که اومدی اینجا، آگه می‌موندی همدان فکر کنم پنج شش میلیون تومنی کاسب شده بودی؟! همش پرید؟!!

سید انگار که حرف بدی زده باشم با ناراحتی گفت: همه دنیا فدای یک تار موی عمه جانم زینب علیها السلام با جواب‌های که سید می‌داد تو دلم به این همه عشق و ارادت قلبی اش غبطه می‌خوردم.

خیلی گوش به فرمان بود. هر کاری روی زمین بود انجام می‌داد. یه روز با یکی از بچه‌ها پشت ساختمان که خیلی کثیف بود و آشغال‌های زیادی ریخته بود رفتیم. سید تا آنجا رسید، سریع آستین‌هاش رو بالا زد و دو سه ساعتی مشغول جمع کردن آشغال‌ها شد. دستش رو می‌برد تو لجن زار و آشغال‌ها رو جمع کردند و...



توسل

حاج امیر فرجام، محمد ترکمنی و
مجتبی امانی و...

چند روز قبل از عملیات، مجتبی کرمی رفت گوشه‌ای نشست و با خودش فکر می‌کرد و چیزی می‌نوشت و گریه می‌کرد. حالت عجیبی داشت. با سختی رفتم پیش مجتبی گفتم: مجتبی جان چت شده؟! دلت برای دختر کوچولوت ریحانه تنگ شده بلند شو بریم یه زنگی بزن خونه ... گفت: این حرف‌ها نیست می‌خوام تنها باشم و... من وسط شهیدان کرمی و مصطفوی نشسته بودم. سال‌های سال به این لحظه غبطه خواهم خورد. بین دو نفر بهشتی نشستم اما متوجه نبودم. این دو نفر این قدر گریه می‌کردند که روح از تن شون می‌خواست جدا بشه. من خیلی به حال خوشی که داشتند غبطه خوردم...

چند روز قبل از عملیات با هم عقد اخوت خوندم. با هم عهد بستیم اگر به سلامتی از عملیات برگشتیم برادری مون ثابت بمونه و اگر شهید شدیم شفاعت رفقا یادمون نره. به هم دیگه قول شفاعت دادیم. به سید گفتم: جان بابات دستم رو بگیر، شهید شدی حداقل به خوابمون بیا... گفت: حالا ببینیم خدا چی می‌خواد. خوب یادمه که من تو اون روزها حال خوشی نداشتم! می‌گفتم خدایا من هنوز ازت شهادت نمی‌خوام، چون آمادگیش رو ندارم، اما سید کاملاً آماده بود.

روحانی باصفائی بود. خیلی صحبت‌های دلنشینی داشت. در خصوص جایگاه مجاهدین راه خدا و شهدا و ... حین صحبت‌های حاج آقا چشم افتاد به سید میلاد. دیدم سرش رو انداخته پایین. آرام آرام با دستش می‌زد رو سرش و زیر لب با زبان ترکی زمزمه می‌کرد: «ای الله مَن دَ اِیْسَ» خدایا من رو هم قبول کن. «ای الله مَن دَ باغیش لا» خدایا من رو ببخش. «عمه جان مَن دَ قبول ال» عمه جان من رو هم بپذیر...

دیگه اون روزها سید به انقطاع رسیده بود. کم کم در کنار تمام شوخ طبعی‌ها و شور و هیجانی که داشت، راز و نیازش نمود بیشتری پیدا کرد. همیشه قبل از اذان صبح بیدار بود و مشغول عبادت، یه شب هوا خیلی سرد بود، سید یک پتو دور خودش پیچید و نماز شب می‌خوند.

روزهای آخری بود که در حال تمرین و آمادگی بودیم. سید رسته اصلی‌اش آر پی جی زن بود. یکی از تیربارچی‌ها مون مصدوم شد و ما مجبور شدیم به سید تیربار بدیم. به سید گفتم: سید جان تیپ و هیكلت می‌خوره تیربارچی گروهان باشی؟ سید اولش یه مقدار بهانه آورد اما وقتی دید تکلیفش اینه با جان و دل قبول کرد. سلاح رو که تحویل گرفت دیگه تیربار ازش جدا نشد. نوار تیربارش رو هم دور کمرش می‌انداخت و یک هیبت خاص پیدا می‌کرد.

سید تو تقسیم بندی افتاد دسته احتیاط تا متوجه شد که جزو نیروهای هجوم نیست تا صبح مرتب می‌اومد می‌گفت ممد آقا من رو جانداریده‌ها من فقط فقط اومدم بجنگم. احتیاط کار من نیست...

شب قبل از عملیات مصادف بود با شب سوم محرم، بچه‌ها عزاداری عجیبی بر گزار کردند. گریه امان بچه‌ها رو بریده بود. من از دور بچه‌ها رو زیر نظر داشتم. سید میلاد مثل همیشه یه شال مشکی بست به سرش و خیلی با شور و حرارت خاص سینه می‌زد. چند بیتی رو هم سید خوند و بچه‌ها تکرار کردند. مراسم که تموم شد سید بلافاصله رفت بیرون، گوشه‌ای رو پیدا کرد و باز خلوت کرد.

نجواهای قشنگی داشت. از تکان شونه‌هاش مشخص بود که داشت گریه می‌کرد. دلم نیومد خلوتش رو بهم بزنم، فردا قرار بود بریم عملیات، معلوم نبود کدوم یکی از بچه‌ها از بین ما جدا خواهند شد. البته به ظاهر معلوم نبود، ولی اونهایی که سیم شون وصل شده بود و حساب کتاب شون رو با خدا و خلق صاف کرده بوند، می‌دونستند رفتنی هستند.

سید هم یکی از اونهایی بود که رفتنش رو قطعی می‌دونست. با یکی دو تا از بچه‌ها رفتیم و سید رو آروم کردیم و آوردیم تو جمع. کم کم آماده حرکت به سمت منطقه مورد نظر شدیم. بوی خداحافظی می‌اومد. بچه‌ها همدیگر رو بغل کردند و از هم حلالیت می‌طلبیدند. سال‌ها بود که جنگ تمام شد بود و زمینان، دیگر از دیدن

این صحنه‌های ناب محروم بودند. اما باز هم معرکه‌ای برپا شده بود تا اصحاب آخر الزماني سيد الشهداء عليه السلام بار ديگر ارادت و عشق خودشون رو به رخ جهانيان بکشند. از پادگان خارج شدیم. حرکت کردیم و در نزديکی منطقه عملیاتی مستقر شدیم. سيد خیلی تو چشمم بود. حال عجیبی داشت. نه تنها من که خیلی از دوستان تأیید می کردند که سيد رفتنی است.

هوا تاریک بود. فرمانده همه بچه‌ها رو جمع کرد و گفت: دوستان تا اینجا که اومدید غیرت و مردانگی شما ثابت شد. هر کس می‌بینه آمادگی نداره می‌تونه برگرده. الان موقع تحویل مهماته، هر کس نمی‌خواد بیاد یا علی. هیچ اجباری نیست. شب عاشورا تکرار شده بود، اما این دفعه اصحاب آخر الزماني سيد الشهداء عليه السلام عهد بسته بودند تا نائب امام زمان (عج) را تنها نگذارند. نباید دوباره کربلاها تکرار شود و ناموس شیعه و اهل بیت عليه السلام دوباره به اسارت برود. به هر قیمتی.

سيد تقریباً ۱۲۰۰ تا فشنگ تیربار داشت، خیلی سنگین بود، پشت تریلی سوار شدیم. بچه‌ها خیلی با هم شوخی کردند. از سر و کول هم بالا می‌رفتیم. انگار نه انگار که داریم می‌ریم برای عملیات. روحیه‌ها خیلی عالی بود. مجتبی کرمی چهره بشاشی پیدا کرده بود. تازه درجه‌هاش رو گرفته بود. بهش گفتم: مجتبی این درجه‌ها به تو وفا نمی‌کنه؟! خندید، خنده‌ای که کمتر از یک روز وقتی پیکر غرق به خون و بی‌جان مجتبی رو دیدم معنایش رو فهمیدم!؟

بعد از شوخی‌ها سيد رجز خوانی می‌کرد. با دستش می‌زد به رگ گردنش و اشاره می‌کرد و می‌گفت: برای ناموس حسين عليه السلام شاهرگم رو می‌دم. این قدر با حس این جمله رو گفت که مو به تنم سیخ می‌شد. اونجا دیگه وقت شعار دادن نبود. مرگ از رگ گردن به ما نزدیک تر بود. اون شب چندین بار این جمله رو از سيد شنیدم. بعد از اینکه از تریلی پیاده شدیم، سوار نفربر شدیم و حرکت کردیم. گرم خنده و صحبت بودیم که یک دفعه نفربرمون چپ کرد! خدا رو شکر مهمات ما چیزی نشد و گرنه پودر می‌شدیم. الحمدلله بچه‌ها سالم بودند.

سیم پیچیده بود دور گردن راننده نفربر، داشت خفه می‌شد!! سریع سیم رو بریدیم و بیرون آوردیمش. سيد روحیه می‌داد. می‌خندید و می‌گفت: خواستیم از نفربر پیاده بشیم، دیدیم به جای جاده ستاره‌ها رو می‌بینیم!.

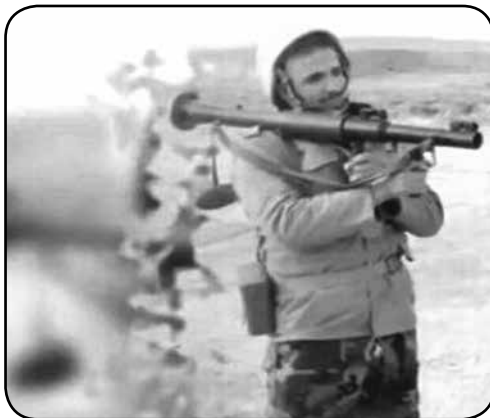
ادامه مسیر رو با تو یوتا رفتیم، برای نماز صبح رسیدیم به نزدیکی منطقه عملیات. در مدرسه‌ای مستقر شدیم. یک خمپاره اومد و کنار دیوار مدرسه به زمین خورد. کم کم بوی درگیری به مشام می‌رسید. همه آماده دستور بودیم. با سید وضو گرفتیم و آمده خوندن نماز صبح شدیم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که این آخرین نماز صبح است که با سید می‌خوانیم. سید دائم ذکر یا زینب یا زینب علیها السلام می‌گفت و صلوات می‌فرستاد. رفتیم مقداری مهمات اضافه هم گرفتیم. یک دفعه سردار سلیمانی بالباس مشکی اومد بین نیروها، سید با دیدن سردار به وجد آمد و به من گفت: بین خدا چقدر به این مرد جذبه و ابهت داده؟!

صبح چند تا روحانی بودند که با آنها ذکر توسلی گرفتیم. یکی از روحانیون پیشنهاد داد که همه جمع عهد ببندند که هر کدام شهید شدند دوستان خودشون رو فراموش نکنند. از چندین استان نیرو اونجا بودند، همه با هم عهد بستیم که فکر می‌کنم از اون جمع تا الان بیست نفر شهید شدند.

لحظات آخری که به منطقه درگیری نزدیک می‌شدیم، سید رو دیدم که تو ستون می‌اومد. با اون قد و بالای رشیدش تیر بار رو روی دوشش گرفته بود. خیلی تو خودش بود. رفتم کنارش گفتم: سید چته!!؟ چی شده!!؟ به چی داری فکر می‌کنی!!؟ خیلی به سختی جوابم رو داد.

فکر کردم نگران درگیری و.. گفتم سید جان ابتدای درگیری اصلاً نباید هول بشی. سعی کن اول برای خودت یک جان پناه مناسبی پیدا کنی بعد شلیک کنی. تو درگیری اصلاً عجله نکن. داشتم از تجربیات عملیات‌هایی که سال‌ها در دوران دفاع مقدس داشتم رو به سید می‌گفتم. اما سید در عالم دیگری بود.

گفت: حاجی، همه این‌ها رو قبلاً گفتمی ان‌شالله به مدد اهل بیت علیهم‌السلام می‌دونم چیکار کنم، اما من دلتنگم، گفتم دلتنگ؟! سید اینجا اگه دلت پیش خانواده باشه کم میاری؟! نکنه دلتنگ خانواده هستی؟! گفت نه حاجی! من دلتنگ امام زمان (عج) هستم، غربت آقا رو اینجا بیشتر حس می‌کنم. دلتنگ شهدا هستم دلتنگ مادرم هستم. همین‌طور که به سمت منطقه می‌رفتیم به نزدیکی‌های روستای شقیدله رسیدیم. من با دوربین نگاه می‌کردم، ناخودآگاه چند نفر رو دیدم که دارند اسلحه می‌کشند، گفتم: قدر فکر کنم خود نامردشون باشند دارند اسلحه می‌کشند.



درگیری

محمد ترکمن، حسین نوری مجتبی
امانی و..

وقتی خوب به روستا نزدیک شدیم، شهید قدیر سرلک دوربین رو از من گرفت نگاه کرد گفت خودشون هستند. سرلک تجربه زیادی در جنگ سوریه داشت سریع رفتیم تو چند تا ساختمان که اطراف مون بود استقرار پیدا کردیم، ما در باغهای اطراف روستا بودیم که خونههای باغی اونجا قرار داشت و بهترین سرپناه و سنگر برای ما بود. همین طور که نگاه می کردم چند نفر رو هم دیدم که رفتند تو یک کارگاه بلوک سازی کمین کردند، بقیه هم آماده شلیک بودند.

خواست خدا بود که قبل از اینکه ما به کمین اونها برخورد کنیم. با دوربین اونها رو دیدیم و گرنه خیلی تلفات می دادیم. سریع بچههای تک تیراندازمون رو بالای پشت بام فرستادیم و شروع به شلیک کردند.

گلوله اول خورد به سینه یکی از تکفیریها از بالای خاکریز پرت شد پایین، خیلی لذت داشت! سالها منتظر دیدن چنین لحظه ای بودم.

به بچههای ادوات هم گرا می دادیم و می زدند. یه بولدزر اومد اونجا برای ما خاکریز بزنه راننده اش از نیروهای سوری بود، تازه مشغول به کار شده بود که با موشک زدند بولدزر آتش گرفت و راننده اش زنده زنده تو آتش سوخت!! دستور اومد که نیروها بکشند جلو تا جای محکمی بگیریم. همراه چند تا از بچهها حرکت کردیم به سمت جلو. شهید سرلک گفت بچهها بریم تو ساختمانهای بلند مستقر بشیم. تا ما بخوایم برسیم دشمن زودتر از ما اونجا مستقر شده بود اونها به ما مسلط بودند. فرمانده گروهان جلوتر رفت، من و سید میلاد و .. رفتیم کمک فرمانده گروهان و از بقیه بچهها چند صد متری فاصله گرفتیم.

چندین تیربار بدون وقفه کار می کرد و اجازه هر تحرکی رو از ما گرفته بود. شهید کرمی فرمانده یکی از دسته هامون بود. من با دو دسته یه مقدار جلو تر رفتیم و پاکسازی کردیم. کم کم بین ما و بچه ها فاصله زیادی افتاد. همین طور مشغول درگیری بودیم. آتیش دشمن خیلی سنگین بود. از نیروهام فقط سه نفر کنار من بودند. بقیه بچه ها به خاطر حجم آتش سنگین دشمن نمی تونستند جلو بیان.

قدیر سرلک هر کسی رو که می زد می گفت خدا رو شکر فرستادمش جهنم!! بین ما و تکفیری ها کمتر از صد متر فاصله بود. کاملاً تحرکات شون رو زیر نظر داشتیم، می اومدند علیه ما شعار می دادند، خیلی کفری شدم. کلمه مقدس لا اله الا الله و الله اکبر رو به زبان می آوردند. بلند شدم چند تا دری وری بهشون گفتم!

آخه نامسلمانها شما کجا و این ذکرها و شعارها کجا؟! با دیدن قیافه نحس تکفیری ها برای جنگیدن مصمم تر می شدیم. چند بار پشت بی سیم نیروهای گروهان رو گفتم که جلو بیان، اما خبری نشد ... واقعاً کار سختی بود هر لحظه به تعداد تکفیری ها اضافه می شد و هر گونه تحرک رو از ما می گرفت، ما سه نفری با انبوهی از دشمن درگیر بودیم. تو این حین از دور دیدم یکی از نیروهای خودی داره به سمت ما می یاد، دقت که کردم سید میلاد رو دیدم که با تیربارش خودش رو به ما رسوند. بدون هیچ ترس و واهمه ای اومد نشست کنارم. کلاهدش رو در آورد. گفتم سید جان کلاهدت رو در نیار خطرناکه. گفت ممد جان چشم! دوباره کلاه رو روی سرش گذاشت. با لهجه شیرین ترکی اش گفت: ممد آقا نگران نباش (آخره اولوم دو دا) آخرش مردنه «شهادته» دیگه!! داد زدم سرش یعنی چی، خون تو پای منه، من فرماندم. باز با خنده جوابم رو داد. روحیه عجیبی داشت.

بعدها از بچه ها شنیدم، سید وقتی که من با بی سیم از بچه ها خواستم که جلو بیان با اینکه خودش بی سیم نداشت، اما صدای من رو شنید و گفته بود: باید برم، فرماندم تنها مونده. حتی بعضی از بچه ها ممانعت کردند. گفته بودن نه تا اینجا اومدم که پدر این نامردها رو در بیارم. نمی تونم بمونم عقب، بلند شده بود اومد جلو.

گفت: فرمانده حالا باید چی کار کنم. گفتم برو پیش قدیر سرلک. مهمات قدیر تمومه. سید از من ۵۰ متری فاصله گرفت و مشغول تیراندازی شد. نمی دونم چرا؟! اما همش نگران بودم! استرس داشتم مدام از سید می پرسیدم چه خبر؟! مشکلی نیست؟!!



پرواز

محمد ترکمن، حسین نوری و..

یه مقدار آتیش دشمن کم شد. خواستیم بریم جلو، و برومون در آهنی یک باغ بود. سید در رو باز کرد و رفت داخل. یکباره درگیر شدیم. تیراندازی شدید شد. همینطور از اطراف به سمت ما شلیک می شد.

تا سید میلاد خواست سنگری برای خودش پیدا کند، یکباره دیدم از پشت افتاد روی زمین!! سریع دویدم به طرفش! توی اون حجم آتیش و دود نفهمیدم چی شد. بالای سر سید میلاد نشستم. آنچه می دیدم باور کردنی نبود. سید آرام در کنار من خوابیده بود. گلوله تک تیرانداز خورده بود زیر چانه اش و از پشت سرش بیرون زده بود. سرش را بلند کردم، از پشت کاملاً شکاف خورده بود.

در همین چند ثانیه خون زیادی از سرش رفت. چند بار صدایش کردم، تکونش دادم، اما ... همیشه صدای گرم سید آرامش بخش ما بود، اما الان پیکر بی جان و غرق خونش در کنارم بود و هیچ عکس العملی نداشت. سید در دم شهید شده بود.

چشمهایش هنوز باز بود. آن‌ها را بستم. دنیا دور سرم چرخید. خیلی برام سخت بود. تمام خاطراتش رو تو ذهنم مرور کردم. بی تابی هایی که برای رفتن به عملیات داشت و... یاد اولین ملاقاتم با سید افتادم. زمانی که برای تست آمادگی جسمانی آمده بود و مدام از من می خواست که قبولش کنم. تو دوره همیشه به می گفت: فرمانده، من رو جانگذاری، من خودم رو برای روزهای سخت آماده کردم.

پیکرش رو نتونستم تکون بدم، تروریستها همینطور نزدیکتر می شدند. سریع تیربارش رو برداشتم و شلیک کردم. او مدم یک گوشه و سنگر گرفتم. اوضاع روحی من خیلی بهم ریخته بودم. تمام تمرکز من از بین رفته بود. قدیر سرلک گفت: نباید

اجازه بدیم پیکر سید دست اون نامردها بیفته، حتی اگر به قیمت جون ما تموم بشه. من هم کاملاً با نظرش موافق بودم. اما شرایط خیلی سخت بود. از طرفی ما فقط سه نفر بودیم! هم باید می جنگیدیم، هم پیکر رو جابه جامی کردیم! اون هم در مقابل دهها نفر که کاملاً از روی بلندی بر ما مسلط بودند.

مقداری مقاومت کردیم. اما بی فایده بود. تعداد ما خیلی کم بود. هر چقدر هم پشت بی سیم فریاد زدیم کسی نتوانست جلو بیاید. از آمدن بچه‌ها ناامید شدیم. از طرفی خیلی خسته بودیم. شب درست نخوابیده بودیم. گرسنه هم بودیم و دشمن داشت ما رو تعقیب می کرد. مجبور بودیم هر از چند گاهی آتش کور بریزیم تا پیشروی دشمن کند بشه. قرار شد یک نفر پوشش آتش داشته باشه و دو نفر دیگه پیکر رو عقب بکشیم، سید هیکل درشتی داشت، خیلی سنگین شده بود. به سختی پیکر رو مقداری از منطقه خطر به عقب آوردیم. سختی کار ما زمانی بیشتر شد که قدیر سرلک از ناحیه پا و دست مجروح شد!

سریع با چفیه دست و پای قدیر رو بستیم. خونش بند نمی اومد. دشمن با شهادت سید جرئت پیدا کرده بود. هر لحظه احتمال اسارت ما می رفت.

چند صد متری پیکر رو عقب آوردیم. هیچ کدوم رمقی نداشتیم. لحظات پر اضطرابی بود. منتظر بودیم که یکباره در محاصره تروریست‌ها قرار بگیریم. تصمیم گرفتیم برگردیم عقب تا نیروی کمکی بیاریم و با کمک تانک و نفربر پیکر سید رو منتقل کنیم. در همان حوالی یک اتاقکی نظرم رو جلب کرد. پیکر سید رو کشاندم داخل اون اتاق و درش رو بستم تا کسی متوجه نشه. به هر سختی بود خودمون رو رسوندیم عقب. تمام لباس هامون از خون سید رنگین شده بود. فشار روانی زیادی روی ما بود. شروع به دویدن کردیم و گه گاهی تیراندازی می کردیم. درحین برگشت یکی از بچه‌ها رو دیدم که با صورت روی زمین خوابیده بود! تعجب کردم. گفتم پاشو بیا عقب. اونجا نشین. خطرناکه. دیدم که عکس العملی نداره. جلوتر که رفتم پیکر بی جان مجتبی کرمی رو دیدم، با صورت روی زمین افتاده بود. تیر از گونه‌اش وارد شده و از پشت سرش خارج شده بود. دندان‌هایش خرد شده بود. کلاهش روی صورتش افتاده و پر از خون بود. چند نفر از دوستان هم اومدند، یاعلی گفتیم و باهمه‌ی خستگی که داشتیم، پیکر مجتبی رو کشان کشان آوردیم عقب.

تجهیزاتش رو باز کردیم تا پیکر سبک تر بشه. از طرفی دشمن هم روی ما آتیش می‌ریخت. پیکر مجتبی رو چندین مرتبه گذاشتیم زمین، نفسی گرفتیم و دوباره حرکت کردیم. به هر سختی بود پیکر رو تا مکان امنی آوردیم. بعدش با نفربر پیکر رو عقب منتقل کردند. خواست خدا بود که حین جابه جایی مجروح یا شهید ندادیم. دوباره با تانک رفتیم تا پیکر سید رو بیاریم. آتیش دشمن سنگین بود. تک تیراندازها ما رو هدف گرفته بودند. یک دفعه صدای زوزه تیر از کنار گوشم رد شد و صدای آخ رو شنیدم! برگشتم عقب دیدم که تیر به کتف یکی از بچه‌ها خورد و دود از کوله‌اش برخاست!! وحشت تمام وجودم رو گرفت. فکر کردم تیر به خرج آرپی جی‌ها خورده و الان اون بنده خدا می‌سوزه. بدون اینکه توجه کنم آتیش رو خاموش کردم. کمی که دقت کردم دیدم تیر به بی‌سیم خورده، بعد کتف رو مجروح کرده. بی‌سیم بر اثر اصابت گلوله آتیش گرفته بود.

درگیری شدید بود. من کلاشم رو روی سینه‌ام انداختم و با آرپی جی شلیک می‌کردم. یکدفعه ضربه‌ای به سینه‌ام خورد و نزدیک بود بیفتم! به خودم آمدم، دیدم اسلحه کلاش من روی سینه‌ام متلاشی شده! از تعجب چشمانم گرد شد. گلوله درست خورده بود روی کلاش و اجازه نداده بود به من آسیبی برسد. تا شهادت فاصله‌ای نداشتم و آنجا فهمیدم که شهادت اتفاق نیست، یک انتخاب است.

در جایی مناسب موضع گرفتم و با دوربین نگاه می‌کردم. هر جا نفرات دشمن تجمع داشتند، سریع به تانک اشاره می‌کردم و تانک هم حسابی از خجالت شون در می‌اومد! تعداد زیادی از تکفیری‌ها به درک واصل شدند و این مرحم کوچکی بر زخم دل‌مان بود. آمدیم عقب. به همان مکان اولی که درگیری شروع شده بود. خبر شهادت بچه‌ها و جا ماندن پیکر سید بین همه پخش شد. بعضی از بچه‌ها نتوانستند جلوی خودشان را بگیرند و گریه می‌کردند. با اینکه خودم از درون می‌سوختم، اما بهشون تشر زدم و گفتم: الان وقت این حرف‌ها نیست، داغ شهادت رفقاً برای همه ما سنگینه، اما الان شما با این کارتون روحیه‌ی بقیه رو هم خراب می‌کنید.

گر سنگی فشار زیادی می‌آورد، بچه‌های تدارکات به استقبال ما آمدند. نماز رو در شرایط بسیار سختی خونیدیم. حتی بعضی از بچه‌ها نمازشون رو نشسته خونیدند. تکفیری‌ها نیروی زیادی به منطقه آورده بودند. بعد از نماز رفتیم بالای پشت بام یک

ساختمان مستقر شدیم و الحمدلله با توپخانه تلفات بسیار خوبی از دشمن گرفتیم. البته دشمن هم بیکار نبود. بچه‌ها به توپ ۲۳ میلی متری رو آوردند تا شلیک کنند. دشمن سریع با موشک منهدمش کرد. خدا رو شکر خدمه شون سریع از توپ دور شدند و چیزی شون نشد. انهدام توپ ۲۳ میلی متری انفجار بزرگی ایجاد کرد بود، مدام مهمات توپ آتیش می گرفت و انفجار رخ می داد و ترکش‌ها روی سرما می بارید. غروب شد. فاصله ما تا دشمن خیلی نزدیک شده بود. مجید تیربارچی ما بود. با شجاعت تمام، در کنار ما با تیربار شلیک می کرد. یک لحظه پاهای مجید سست شد و کشان کشان کنار رفت و روی زمین افتاد! بالای سرش که رسیدم. از پهلوش خون بیرون می زد. مجید خیلی خوشحال بود! می خندید. شادی می کرد. می گفت: بالاخره ما رو لایق دونستند. برای ما تعجب آور بود. زمان زیادی نگذشت که مجید هم آروم چشم‌هاش رو بست و شهید شد.

یادم افتاد که قبل از عملیات، مجید صانعی خیلی اصرار داشت که اسلحه تیر بار تحویل بگیره. یکی دو روز قبل از شهادتش من رو صدا کرد گفت: حاجی من خواب عجیبی دیدم. تو خواب به من گفتند اگر شهادت می‌خوای، باید تیربارچی بشی، با حالت بغض به من گفت: حاج امیر من این خواب رو سه مرتبه دیدم. قبل از اینکه اصلاً بحث اعزام به سوریه پیش بیاد، مجید بارها مراجعه کرد برای اعزام، اما فرماندهان قبول نکردند. به من گفت: سردار من سال‌ها ورزش حرفه‌ای کردم، ده نفر از تکاوران رو بفرستید با من مبارزه کنند تا من توانائی هام رو نشونتون بدم. بالاخره مجید با ما اعزام شد. یادمه چند ساعت قبل از شهادتش من رو صدا زد و با بغض گفت: حاج امیر فکر کنم خوابم صحت نداشت! درگیری تمام شد و ما هنوز هستیم؟! گفتم مجید جان، ما مأمور به تکلیف هستیم، شهادت هم ان‌شالله به موقعش. مجید سومین شهید از نیروهای اعزامی همدان بود. کل شهدای عملیات ما ۵ نفر شدند که سه نفر از همدان بود. اما بعدها آمار کشته‌های دشمن حداقل دویست نفر اعلام شد. دستور عقب نشینی دادند. برای ما سخت بود. چهار کیلومتر پیشروی کرده بودیم، شهید داده بودیم. اما حالا باید برای تثبت مواضع مقداری عقب تر می‌آمدیم. هوا داشت تاریک می‌شد و چون خیلی با منطقه آشنائی نداشتیم و جناحین ما خالی بود، دیگر توقف جایز نبود. او مدیم عقب تر و تا صبح پدافند کردیم.



جامانده

جمعی از دوستان

بارها به ما گفته بود: هر وقت من شهید شدم، حق ندارید پیکر من رو بیارید عقب. شما هم شهید بشید من پیکر شما رو عقب نمی‌یارم. من فقط به فکر نابودی این کافران خیث هستم. شهید قدیر سرلک زمانی که سید شهید شده بود، خیلی تلاش کرد که پیکر رو عقب بیاره، اما خودش مجروح شد و دیگه نتونست.

اومده بود عقب و گفته بود: دست من رو پانسمان کنید بروم. با این یکی دستم می‌تونم بجنگم، همین طور هم شد و با یک دست مجروح برگشت توی منطقه و شهید شد. ما شنیدیم که بچه‌ها اسیر شدند. چون خیلی جلو رفته بودند. سرلک و دو نفر از بچه‌ها برگشتند، شهید سرلک ساعت و پلاک سید میلاد رو آورده بود، خیلی ناراحت بودند که چرا نتونسته پیکر سید رو عقب بیاره. از طرفی هم مقداری از ما دلگیر بود که چرا نتونستیم بریم جلو.

واقعاً کار غیر ممکن بود. اونها زودتر رفتند و دشمن متوجه اونها نشد. اما بعد دشمن متوجه شد و کامل منطقه رو شخم زد. رفتن تا اونجا غیر ممکن شد. البته ما جا پای خوبی داشتیم و از بالای ساختمان‌ها تلفات خوبی از اونها گرفتیم...

با دلی شکسته برگشتیم عقب. یکی دو روزی تو پادگان استراحت کردیم تا برای ادامه عملیات آمادگی کامل داشته باشیم. فضای خاصی بود. حزن و اندوه از در و دیوار اردوگاه می‌بارید. جای خالی دوستان به خوبی حس می‌شد.

باز دلم مون طاقت نیاورد، با چند نفر از بچه‌ها رفتیم تا خط مقدم، منطقه به شدت درگیر بود. فرماندهان اجازه ندادند جلو برویم. بنا بر تدبیر و به دستور فرماندهان، قرار شد نیروهای اعزامی از همدان به کشور باز برگردند. دل توی دلم نبود.

احساس شرمندگی می کردیم که یکی از بهترین دوستان مان رو جا گذاشتیم. مشورت کردیم و قرار شد من که جای پیکر رو بلد بودم بمانم و بقیه برگردند. خیلی برای بچه‌ها سخت بود که دست خالی برمی گشتند و پیکر هم‌رمز و رفیق شون جا بمونه. هرچند سید بارها می گفت که من دوست دارم گمنام بمونم و اگر شهید شدم جنازه‌ام رو برنگردونید.

همه دوستان رفتند. من ماندم و غصه مفقود شدن سید میلاد. نزدیک منطقه عملیاتی دیدگاهی بود که کاملاً از اونجا منطقه رو زیر نظر داشتیم. بارها می رفتم اونجا و با دوربین منطقه رو نگاه می کردم و در حسرت برگراندن پیکر سید بودم. با آمدن نیروهای تازه نفس و ادامه عملیات و رشادت رزمندگان جبهه مقاومت، شقیدله و مناطق اطراف آن آزاد شد. با شنیدن این خبر از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. خوشحال بودم که خون بچه‌ها ثمره داد و دشمن با زبونی پا به فرار گذاشت. بلافاصله رفتم سمت روستا چند صد متر مانده به محل شهادت سید از ماشین پیاده شدم. دوان دوان به سمت خونه باغ‌ها دویدم، درختان انار، من را به یاد لحظات عملیات و حضور در کنار سید انداخت. از در باغ که وارد شدم، صحنه‌ای دیدم که هیچ وقت تصورش را نداشتم. در اتاقک داخل باغ باز بود؟! خدا یا یعنی چه اتفاقی افتاده؟! برای لحظه‌ای هم که شده نمی خواستم فکرش را بکنم. ما پیکر سید را در این اتاقک مخفی کردیم و درش را بستیم. چند قدم بیشتر تا درب اتاقک نمانده بود اما پاهایم سست شد. رمق نداشتم تا آن چند قدم را بروم. کل شهر منتظر خبر من بودند تا پیکر سید رو با خودم ببرم. صحنه‌ای که هیچ وقت دوست نداشتم ببینم را دیدم، درب اتاقک باز و خبری از پیکر سید میلاد نبود. هرچند هنوز اثر خون سید کف اتاقک مانده بود. مثل دیوانه‌ها شدم، تمام ساختمانهای اطراف رو گشتم. چند تا از نیروهایی که اونجا بودند به کمکم آمدند، تو ساختمانهایی که اون روز تکفیری‌ها مستقر بودند خون زیادی ریخته شده بود. مشخص بود تلفات زیادی دادند.

دوباره با بچه‌ها رفتم خط مقدم. با دوستان صحبت کردم. از سید میلاد برایشان گفتم. همان روز خبر دادند که پیکر شهیدی پیدا شده. با خوشحالی برگشتم عقب. رفتم سردخانه که پیکر شهدا در آنجا بود. بالای سر پیکر شهید رفتم و صورتش را باز کردم. فهمیدم اشتباه شده. پیکر مربوط به ابورامین،

راننده بولدوزری بود که کنار ما آتش گرفت و بیشتر پیکرش سوخته بود. باز هم به خط رفتیم. اونجا یه نفر رو دیدم که با لهجه غلیظ همدانی حرف می‌زد! خیلی خوشحال شدم. ازش سؤال کردم که اسمش چیه. گفت محسن فانوسی هستم. بچه روستای دره مراد بیگ بود. از بچه‌های تیپ ۴۳ امام علی (علیه السلام) بود. چند روزی از آشنائی‌ام با محسن نگذشته بود که کنار سد شقیدله تیر به سرش خورد و شهید شد. چهره بسیار نورانی و جذابی داشت. وقتی رسیدم، خون گرم محسن روی زمین جاری بود، خدایا چرا من! چرا باید فراق بهترین بندگانت رو اینجا ببینم؟! یادش بخیر شهید محمد حسین بشیری هم آنجا بود. وقتی محسن شهید شد، اسلحه‌اش رو برداشت و گفت نباید بگذاریم اسلحه رفقامون رو زمین بمونه. یک سال بعد محمد حسین در سومین اعزامش به سوریه شهید شد.

چند روز قبل از شهادت رفته بود معراج شهدای سوریه، اونجا دو تا شهید آورده بودند. بشیری بعد از اینکه اون دو تا شهید رو بردند، رفت تو یکی از تابوتها خوابید و گفت ان‌شالله من هم می‌رم پیش رفقام. از تابوت اومد بیرون و روی تابوت نوشت شهید محمد حسین بشیری! خیلی زود همون تابوت پیکر تکه تکه شده شهید بشیری رو حمل کرد. با اینکه ماموریت من تمام شده بود اما اصلاً دل و دماغ برگشتن نداشتم. با شهادت محسن فانوسی و دیگر رفقا، برای ماندن مصمم شدم. از طرفی بازگشت من بدون پیکر سید برایم اصلاً قابل تصور نبود. دائم توسل و دعا می‌کردم تا دست پر برگردم، روزها و شب‌ها همین طور می‌گذشت. لحظه‌ای فکرم از سید میلاد جدا نمی‌شد. توسل داشتم و سید را قسم می‌دادم که برگردد. لاف‌ل به خاطر پدرش که حالا حسابی تنها شده. بیست روز بعد خبری شنیدم. پیکر یک شهید دیگر پیدا شده. بلافاصله خودم را رساندم به معراج.

یکی از بچه‌ها در همان منطقه به یک درخت زیتون مشکوک می‌شود! پای درخت خاکهایش متورم شده و دستکاری شده بود! این رزمنده خاکها را کنار می‌زند و... سریع زنگ زدیم به فرماندهی سپاه همدان و خبر پیدا شدن پیکر رو به ایشان دادم. دوباره برگشتم به خط. با آزمایشات، پیکر سید کاملاً شناسائی شد. اما تکفیری‌ها که در آن عملیات تلفات بسیاری دادند، عقده خود را روی پیکر سید خالی کردند! بدن سید میلاد بدون سر و دست و پا ...



در منزل

خانواده و جمعی از دوستان

نیمه‌های شب بود. ساعت سه نیمه شب چهارم محرم، خواهر سیدمیلاد هراسان از خواب پرید. کمی که به اطراف نگاه کرد گفت: الان خواب مادر رو دیدم. مادر گفت که نگران نباشید، میلاد اومده پیش من و به شهادت رسیده. من دارم می‌رم که پیکرش رو بیارم.

دو شب بعد دوباره خواهر شهید خواب دید که سید میلاد مراسم عروسی گرفته! خبرها خیلی ضد و نقیض بود. لحظات بسیار سختی گذشت. هر لحظه منتظر خبر بودیم. کسی چیزی نمی‌گفت اما چند روز بعد تمام رزمندگان همدانی برگشتند. مجتبی کرمی و مجید صانعی دو شهید مدافع حرم همدانی هم تشییع شدند. اما از سید میلاد خبری نبود!

بالاخره بعد از یک هفته، فرمانده تیپ همدان تماس گرفتند و خبر شهادت سید رو به ما اعلام کردند. گفتند که پیکر شهید هم به زودی وارد کشور می‌شود. ما خودمون را آماده کردیم. همه کارهای مراسمات را انجام دادیم که دوباره گفتند که اون پیکر متعلق به یکی از شهدای سادات قم بوده. روزها همین طور سپری شد. چند روز بعد، سردار پاکپور فرمانده نیروی زمینی سپاه، همراه سردار فرجی به منزل آمدند و شرح ماجرا رو برای خانواده توضیح دادند. محرم ۹۴ در شهرستان بهار فضای عجیبی رقم خورد. همه مردم از شهادت سید شوکه بودند، همه هیئت‌ها بوی سید رو می‌داد. عشق سید به اربابش سید الشهداء بر هیچ کس پوشیده نبود. همه مردم اذعان داشتند که سید هم به مولایش حسین علیه السلام اقتدا کرد و شهادتش تو ماه محرم رقم خورد. اما اوج وفاداری سید به مولایش این بود که پیکرش بعد از مراسمات

محرم آمد تا عزاداری محرم به خاطر سید میلاد تحت الشعاع قرار نگیرد...
 تو اون چند روز، از همه کشور برای ما مهمان آمد. صبر پدر خیلی تحسین برانگیز بود. حتی سردار فرجی گفت: برای من سخت بود که پیام خبر شهادت رو بدم. اما صبر و استقامت خانواده رو که دیدم روحیه گرفتم. وقتی خبر شهادت سید میلاد رو گفتم، پدرش حرف زیبایی زد و گفت: سید میلاد مهمان عمه‌اش شده. مونده پیش عمه‌اش. خودش هم دوست داشت گمنام بمونه. با من که سرویس می‌اومد، تو هر مسیر شهید گمنام می‌دید، می‌رفت سر مزارش و فاتحه می‌داد.
 بالاخره زنگ زدند و بازگشت پیکر رو تأیید کردند. دو نفر از دوستان رفتند تهران و از روی زیر پوش و استیل بدن سید شناسائی‌اش کردند...

یک روز توی کوچه عمه را دیدم. مادر شهید رحیمی که میلاد او را عمه صدا می‌زد. با گریه و نگاه مادرانه و مظلومش با زبان ترکی برای مان بااشکک تعریف کرد شب در عالم خواب دیدم پدر بزرگ آقاسیدمیلاد که از افراد اهل نفس شهر بودند به خوابم آمد و دو جعبه انار خیلی درشت و شیرین برایم آورد و در خواب به من گفت: سیدمیلاد شهید شده ...

ایشان گفتند از خواب پریدم حالم خیلی بد بود تا صبح گریه کردم. صبح چادرم رو پوشیدم و رفتم سمت مسجد بی‌قرار بودم می‌ترسیدم به کسی چیزی بگویم. دم در مسجد چند تا از دوستای سید رو دیدم.

او مدن طرفم و گفتن عمه جان چیزی شده زدم زیر گریه پیش اونا گفتم همچین خوابی دیدم. یه دفعه اونا هم گریه کردن گفتن عمه حقیقتش سید شهید شده ولی چون پیکرش افتاده دست داعشیان لعنتی پیش پدرش و مردم شهر فعلاً چیزی نگفتم.

یازهرایه علیه السلام اون لحظه‌ها نمی‌دونستم شبه یا روزه، گریه امان نمی‌داد.
 عمه گفت در همین صحبتها بودیم که دیدیم پدر آقاسید اومد از پیش ما رد شد داشت می‌رفت سر مزار همسرش ما سریع اشکمون رو پاک کردیم. تا ایشان چیزی متوجه نشه. خبر افتادن پیکر مطهر سید در دست داعشیان لعنت شده رو کسی جرات نمی‌کرده به ایشان بگه تا یواش یواش توسط بزرگان شهر به ایشان گفته شد ...



بازگشت

حاج امیر فرجام، نادر پناهی و جمعی
از دوستان

عاشق شهدای گمنام بود. تو مناطق عملیاتی که می‌رفت، سرش رو می‌گذاشت روی خاک و تو سجده زار می‌زد. ما به زور بلندش می‌کردیم. این قدر گریه می‌کرد که بی تاب می‌شد. بعدها از دوستانش شنیدم که سید گفته: تو خواب امام حسین علیه السلام را دیدم. به آقا عرض کردم: آقا جان به فدایت شوم، آیا زمان بریدن سرتان، درد داشتید، امام فرموده بودند: اصلاً و ابداً سید در همان عالم خواب گفته بود: آقا جان پس من هم دوست دارم بی سر شهید شوم.

با تنی مجروح و قلبی شکسته وارد شهر شدم. همه دوستان از ما سراغ سید را می‌گرفتند و ما فقط شرمنده بودیم که نتوانستیم پیکر عزیزترین دوست مون رو بیاریم عقب خیلی تو سل کردم تا یک شب در عالم رویا دیدم که دقیقاً تو همون منطقه درگیری هستیم. از صدای تیر و ترکش هم خبری نبود. فضای آرامی بود سید خیلی راحت نشسته بود کنار یک خانه باغ کوچک، درست در همان جایی که بچه‌ها پیکرش رو مخفی کرده بودند.

گفتم سید چه خبر این جا چرا نشستی؟! گفت نادر جان، دوست داشتم همین جا پیش عمه جانم حضرت زینب علیها السلام بمانم اما بابام خیلی اذیت می‌شه. فقط و فقط به خاطر بابا ایشالله خیلی زود برمی‌گردم. به بچه‌ها بگید پیکرم به فاصله نزدیکی از این خانه باغی افتاده ... هراسان از خواب بیدار شدم. نمی‌دونستم چیکار کنم. منتظر بودم صبح بشه و به مسئولین خبر بدم. تو این روزهایی که سید مفقود شده بود، هر لحظه‌اش برام سال‌ها گذشته بود. هیچ وقت تصویر سید از ذهنم دور نمی‌شد. سراغ یکی از فرماندهان رفتم و خوابم رو گفتم. او هم به دوستانی که در منطقه بودند

خبر را رساند. چند روز بعد خبر رسید که پیکر سید میلاد پیدا شده. دقیقاً تو همون نقطه‌ای که من در خواب دیده بودم!

پیکر شهید به زادگاهش منتقل شد. یک شب نیز مهمان مردم شهر بود. همه برای وداع با پیکر شهید آمدند. در شهر همه جا صحبت از سید میلاد بود. هفده آبان ماه همه آمدند تا قهرمان شهرشان را بدرقه کنند. تشییع بسیار بی نظیری از سید صورت گرفت، همه مردم اذعان می کردند که در همه جای شهر، مردم در ماتم سید می سوختند. تمام شهر از تصاویر سید معطر شده بود. نماز شهید رو آیت الله محمدی امام جمعه همدان قرائت کردند. بعد از آن برادر شهید متن وصیت نامه شهید رو قرائت کردند. و پیکر پاره پاره سید میلاد در کنار مادرش دفن شد.

برادر علی غیبی می گفت: یک ماه قبل از شهادت سید، بزرگان فرهنگی شهر جلسه‌ای را در خصوص انجام کارهای فرهنگی و جذب جوانان برگزار کردند. همه دوستان دغدغه این رو داشتند که در فضای خاص شهرها، آسیب‌های بسیار زیادی دامن جوان‌های ما را گرفته. و خیلی راحت این جوان‌ها را از دامن اهل بیت علیهم‌السلام جدا می کنند و در دامن دشمن می اندازند. لذا ما باید دنبال چاره باشیم. من و سید هم جزو افراد جلسه بودیم. هر کدام از دوستان نظرات مختلفی دادند. اما سید در عالم دیگری بود، فقط لبخند می زد! خیلی از طرح‌ها رو هم نقد می کرد. منتظر شدم بینم سید خودش چه طرحی می خواد ارائه بده.

نوبت به سید رسید، با حالت خاصی صحبت‌هاش رو شروع کرد:

بسم الله الرحمن الرحيم. ضمن عرض سلام محضر همه رفقا و دوستان عزیزم. با عرض معذرت، بنده با همه احترامی که به نظرات رفقا دارم، اما هیچ کدام از نظرات دوستان رو در شرایط فعلی کار گشا نمی دانم، الان در شرایط خاصی قرار داریم، به نظر من اگر بخواهیم فضای معنوی و سالمی رو در جامعه ایجاد کنیم باید خون بدهیم! اگر در زمان جنگ فضای شهرهای ما پاک بود به برکت خون‌های مطهر شهدا بود. به اعتقاد من الان هم ما احتیاج به این خونها داریم و در شهر ما هم باید مجدد عطر شهادت بوزد تا شهر معطر بشه. بنده نظر خاص دیگه‌ای ندارم. والسلام...
با شناختی که از سید داشتم حرفش رو تأیید کردم. اما باور نمی کردم که این قدر زود، سید حرف خودش رو عملی کنه، یک ماه بعد خبر شهادت سید در شهر پیچید.

شهادت سید، ده سال من رو پیر کرد. سید به ظاهر شاگرد ما بود اما استادم شد. من هشت سال جبهه بودم. بهترین دوستانم مقابل چشمانم شهید شدند، تکه تکه شدند، سرهاشون قطع شد و.. اما هیچ کدوم شون به اندازه سید من رو اذیت نکرد. شب عملیات خیبر تو هور داشتم می رفتم. رسیدم بالای سر یکی از شهدا، لباس غواصی تنش بود. دیدم سرش قطع شده!! مشخص بود که تازه شهید شده، نشستم بالای سرش. هیچ علامتی نداشت تا شناسائی شود! از رگ های گردنش خون گرمی جاری بود! هر چه گشتم سر مبارک شهید پیدا نشد! ۲۹ سال از شهادت عجیب دوست غواص گذشت و هنوز هم از یادآوری آن صحنه جگرم می سوزد! اما بعد از ۲۹ سال اتفاق عجیب تری افتاد. خبر رسید پیکر سید برگشته. همراه یکی دو نفر از رفقا رفتیم معراج شهدای تهران جهت شناسائی پیکر. وقتی بالای پیکر رسیدم، پاهایم سست شد. پیکر رو نشناختم. نشستم بالای سرش. خیلی تلاش کردم تا بالاخره پیکر سید رو از روی لباس هایش شناختم. یادم افتاد که آخرین بار همین زیر پوش را پوشیده بود. وقتی که پیکر سید جا موند، دل ما هم اونجا ماند. سید را امانت سپردیم به خانم حضرت زینب علیها السلام و هر لحظه که می گذشت و از پیکر سید خبری نمی شد، ما ذره ذره آب می شدیم. خانواده او مندند پیکر رو ببینند، من اجازه ندادم. گفتم بگذارید از سید همون چهره زیبا تو ذهن شما بمونه.

بعد از شهادت سید میلاد، مرتضی ترابی همیشه می رفت منزل شهید و به پدر سید میلاد می گفت: ان شاء الله ما می ریم انتقام سید رو می گیریم. مرتضی او مد پیش من و به من گفت: حاجی ریش هامون سفید شد و شهید نشدیم. نکنه با تصادف و سرطان و سگته بمیریم!؟

دعا کن عاقبت به خیر بشیم. سی سال با لباس سپاه خدمت کردیم و هشت سال تو جنگ بودیم، اما سید میلاد گوی سبقت رو از ما ربود. ما سال ها تو جبهه بودیم و جاموندم، اما سید دیر او مد و خیلی زود به خدا رسید.

مرتضی ترابی هم تلاش کرد و رفت. او فرمانده یکی از گردان های یگان فاطمیون شد، عملیات آن ها به اتمام رسید و مرتضی پیروزمندانه همراه نیروهایش به عقب برگشت. خبر رسید چند نفر از نیروهایش تو محاصره اند، دوباره به خط برگشت و پس از نجات نیروهایش با اصابت تیر به پهلویش به شهادت رسید...



شهیدان زنده‌اند

علی غیبی و یکی از دوستان شهید

بعد از شهادت سید همراه خادمین اردوگاه شهید درویشی رفتیم مشهد پابوسی آقا، تقریباً اولین سفر دسته جمعی دوستان بعد از شهادت سید میلاد بود. جای خالی سید خیلی احساس می‌شد. بچه‌ها با سوز عجیبی زیارت می‌رفتند. یک رو تو صحن با صفای آقا نشسته بودم که صدای گوشی تلفن همراهم، من رو از خلوتم جدا کرد. جواب تلفن رو دادم. یکی از رفقا بود که گفت: علی جان کجایی؟! گفتم جات خالی الان روبروی حرم اما رضا علیه السلام ایستادم، گفت تو رو خدا من رو هم دعا کن. خیلی درگیرم؛ مشکل دارم. فعلاً که دست ما از زیارت آقا کوتاهه؛ ما رو هم یاد کن. گفتم حتماً

از دوستم خداحافظی کردم و صورتم رو به سمت گنبد طلائئ و نورانی آقا کردم و گفتم: آقا جان، دوستان التماس دعا گفتن.

بعد با سید میلاد خلوت کردم. گفتم: سید جان، من که پیش خدا و اهل بیت علیهم السلام آبرویی ندارم، شما پیش ارباب آبرو داری، سادات هستی دعا کن برای این دوست ما. دلم شکست. یاد روزهای قشنگی که با سید بودیم افتادم و کلی گریه کردم. فردا دوباره گوشی ام زنگ خورد، همون دوستم بود. گوشی رو برداشتم، صدای لرزان دوستم پشت تلفن نگرانم کرد، گفتم چیه چت شده؟! گفت علی آقا راستش دیشب خواب عجیبی دیدم!

گفتم چه خوابی؟! گفت دیشب خواب یک جوانی رو دیدم، اومد سراغم و گفت: رفیق نگران نباش، علی سفارشت رو به من کرده. ان‌شالله به برکت آقا علی ابن موسی الرضا علیه السلام مشکلت حل می‌شه! گفتم اون جوان کی بود که تو خوابت

اومد؟ می‌شناختیش؟ گفت تا حالا ندیده بودمش.

گوشی رو قطع کردم، تو دلم می‌دونستم سفارش‌هام به سید کار خودش رو کرده، عکس سید رو تو فضای مجازی براش فرستادم. گفتم: رفیق راستش رو بگو، این عکس رو می‌شناسی؟

گفت به خدا قسم خود همین جوان بود که تو خواب اومد سراغم. با اینکه اون دوستم هیچ شناختی از سید میلاد نداشت، اما عکس سید رو که برای اولین بار دید شناختش..

تو همین سفر، قبل از اینکه بریم مشهد به پیشنهاد دوستان رفتیم شمال که بعد از اونجا بریم زیارت، به تعبیری اول سیاحت کنیم بعد بریم زیارت! کنار دریا، بچه‌ها تنی به آب زدند و خسته و کوفته اومدیم استراحت کنیم. تا چشمانم رو بستم، سید میلاد رو دیدم. کنار درب اتاق ایستاده بود. پیراهن چهارخانه‌اش به تنش بود و گفت: بچه‌ها بلند شید، بلند شید. الان چه وقت استراحتی؟ امام رضا علیه‌السلام منتظر تونه.

هراسان از خواب پریدم، بی‌اختیار گریه کردم. همه بچه‌ها متعجب بودند، پسر عمومی سید اومد سراغم و گفت چی شده؟! گفتم: الان میلاد رو تو خواب دیدم. گفت زود بیاید مشهد امام رضا علیه‌السلام منتظر تونه شمال چی کار دارید می‌کنید!

سید همیشه تو هیئت هوای ما رو داشت. به ما خیلی توصیه می‌کرد می‌گفت: بچه‌ها سر به زیر باشید. به من می‌گفت: امیر حسین، داداش من، با ما تور تند نرو، خطر داره، بلائی سرت میاد. اما گوشم بدهکار این حرف‌ها نبود. تا اینکه یکبار با سرعت می‌رفتم. تعادل‌م به هم خورد و محکم به درخت کنار خیابان خوردم و ضربه‌ی مغزی شدم. هفته‌ها در کما بودم.

تو حالت کما بودم که یک دفعه دیدم سید میلاد اومد بالای سرم، خم شد و پیشانی‌ام رو بوسید. باهام صحبت کرد. نصیحتم کرد. آروم شده بودم. مقداری که با من صحبت کرد گفت: من دیگه باید برم، داشت می‌رفت که داد زدم: سید جان نرو، تو رو خدا بمون پیشم...

همان لحظه برادرم با عجله آمد بالای سرم و گفت سید کیه؟ منم داداش چی شده؟! خدا رو شکر به هوش اومدی.

من بعد از هفته‌ها که در کما بودم، به هوش آمده بودم. همه شو که بودند. من مدام سید میلاد رو صدا می‌زدم. دکتر او مد بالای سرم. اونها فکر می‌کردند که اثر ضربه‌ای است که به سرم خورده اما من مطمئن بودم که سید او مدده بود به عیادتم. من هنوز خبر نداشتم که سید شهید شده!! می‌گفتم بگید سید میلاد باز بیاد پیشم. اطرافیان فکر می‌کردند که من هذیان می‌گم.

داداشم گفت: امیر جان، سید میلاد شهید شده. اما من باور نمی‌کردم، سید کجا شهید شده؟ پرسدائی‌ام رفت از بنرهای سید میلاد عکس گرفت و برام آورد. گفتند اونو که الان او مدده بود پیشت این عکس بود؟ گفتم آره به خدا این سید میلاد خودمونه، مگه من دروغ می‌گم!؟

دکترها تعجب می‌کردند و حرف‌های مختلفی می‌زدند. بالاخره بعد از چند روز که آزمایش‌های مختلفی از من گرفتند و سلامتی من رو تأیید کردند، من رو از بیمارستان مرخص کردند. هیچ کدوم از دوستان و آشنایان باورشون نمی‌شد که من خوب شدم. همه می‌اومدند بهم تبریک می‌گفتند و...

بعد از شهادت سید تو مسیری داشتم پیاده می‌اومدم. صدای بوق ممتد ماشینی، من رو به سمت اون ماشین متوجه کرد. راننده به من اشاره کرد که نزدیک تر بروم. جلو رفتم و سلام دادم.

راننده گفت بفرما بشین تو ماشین، بعد رو کرد به من و گفت: شنیدم شما یکی از صمیمی‌ترین رفقای سید بودی؟! گفتم بله چطور مگه!؟

تا این رو گفتم زد زیر گریه و گفت: اهل یکی از روستاهای اطراف هستم، من خیلی آدم فاسقی هستم، هر گناهی که بگی از من سر زده. طعم همه نوع گناه زیر زبونم چرخیده، تا اینکه سال گذشته با سید تو خرید و فرش محصولات کشاورزی آشنا شدم.

سید من رو از این رو به اون رو کرد. دستم رو گرفت، خیلی نصیحتم کرد. کمکم کرد تا گناهام رو کنار بذارم. داشتم با کمک سید آدم می‌شدم. مدتی ازش خبر نداشتم، او مدم شهر بینم سید کجاست که یکدفعه خبر شهادتش رو شنیدم.

به من گفت: خوش به حالت که با سید چند سال بیشتر رفیق بودی، با گریه خودش رو لعن و نفرین می‌کرد و...

اما روایت حضور معنوی سید بارها بعد از شهادتش اتفاق افتاد. این یکی از پیام‌هایی بود که همون دوران برای من اومد:

اسفندماه، اردوی راهیان نور، شب شهادت حضرت زهرا علیها السلام تو شلمچه، حاج آقای فرجام راوی عزیز آخر مراسم تو تاریکی شب شلمچه با نور گوشیشون عکس پیکر بدون سر شهید سیدمیلااد مصطفوی رو نشون دادند.

از همونجا همه فکرم و شهید شاخص سفرم سید بود. آخه سید از هر نظر نمونه بود. باورم نمی‌شد اون پیکر بدون سر، پیکر همون مهندس و قهرمان باشه. آنقدر باسید میلااد مأنوس شده بودم که داداش میلااد صداشون می‌کردم.

اولین بار که رفتم سر مزار سید، پارچه سبز دور مزارشون خیلی برام خاص بود. روز تولد سید، به پدر بزرگوار و خواهر عزیز سید گفتم از وقتی باسید آشنا شدم زندگیم خیلی بهتر شده و داداش میلااد شده سنگ صبور زندگیم.

پدر آقا سید عکس ایشون رو بهم هدیه دادند. چندین ماه بود که منتظر یه نشونه از سیدمیلااد بودم و خیلی التماسش می‌کردم که سیدمیلااد آگه از من راضی هستی که اونقدر مزاحم شما می‌شم به خوابم بیا. تا اینکه در عالم خواب دیدم یه جای غریب، اسیر فردی که ظاهرش شبیه داعشی‌ها بود شدم. هیچ کسی کمکم نمی‌کرد. یکدفعه سیدمیلااد رو دیدم که یه پارچه سبز دور گردنش بود و چند نفر اطرافشون بودند. داد زدم «داداش میلااد...»

سید نگاهم کرد و گفت: برید کمکش کنید. بعد سید به یه چادری که شبیه موبک بود اشاره کرد و گفت برو داخل اونجا، امنه و کسی اذیتت نمی‌کنه.

در همون عالم خواب گریه می‌کردم و می‌گفتم: سید فدای پیکر بی‌سرت که این قدر شهامت داشتی. من نمیتونم هیچ وقت مثل شما بشم. از خواب پریدم و واحسرتا که داداش سیدمیلااد رو فقط چندثانیه در عالم خواب دیدم.

من آقا سیدمیلااد رو هرگز ندیده بودم، ولی اونقدر بهشون مأنوس شدم که انگار چند ساله می‌شناسمشون.



دانشجو

آخرین روزهای اسفند ماه بود. تو دانشگاه زمزمه‌هایی شنیدم برای ثبت نام راهیان نور!! راهیان نور یعنی چی؟! چند تا پوسترش رو هم دیدم. با اینکه با این حرکتها موافق نبودم اما نمی‌دونم چی شد که جذبم ای، من رو ناخودآگاه کشوند به این سمت که بابا شما هم برو ببین اونجا چه خبره؟! با بچه‌ها دور هم می‌گیم می‌خندیم

و ...

رفتم ثبت نام کردم. برای اینکه تنها نباشم چند تا از دوستانم رو هم نوشتم که دور هم صفا کنیم. اونهایم دونستند که کجا می‌خوایم بریم. بهشون گفتم: بچه‌ها اردوی شمال داریم می‌ریم وسایل‌ها رو جمع و جور کنید بیاید.

روز حرکت رفتیم پای اتوبوس، گروه ما تنها چیزی که بهشون نمی‌خورد این بود که زائر شهدا باشند! هیچ کدوم ما نه ظاهرمون به این جور چیزها می‌خورد، نه اصلاً بقیه بچه‌ها باورشون می‌شد که ما می‌خوایم بریم راهیان نور!!

یکی از بچه‌ها یه دنبک بزرگ با خودش آورده بود!! تا مسئول اتوبوس دنبک ما رو دید دو دستی زد تو سرش و گفت وای به حال مون با این همسفرهامون!!

تا رفقا فهمیدند که سفرمون به جای شما جنوبه، خیلی ضد حال خوردند! ولی گفتند چون شما می‌یایی فاز خندست، ما هم به عشق تو می‌یایم. شمال و جنوبش برامون فرق نمی‌کنه. دور هم می‌گیم و می‌خندیم.

تو اتوبوس تا برسیم اهواز همه‌اش تو سر و کله همدیگه زدیم و هیچ اعتنایی به تذکرات مسئول اتوبوس و بعضی دانشجوها نداشتیم. یکی دو روز اول اردو تو فاز دیگه‌ای بودیم. تا اینکه رفتیم شلمچه، راوی این قدر قشنگ و زیبا از شهادت رفقا

برامون گفت که حالم دگرگون شد. از شهادت مظلومانه شهید یونسی برامون گفت. شهید‌های یونسی اهل شهرستان بهار بود. تازه خداوند بهش دختر داده بود.

از رشادت شهید عبدالحسین خلیج برامون گفت که با حالت مجروحیت تا آخرین نفس جنگید. از شهید محمد مهربان که لحظه آخر دوربین مادون قرمز رو از گردنش در آورد و گفته بود: این برای بیت المال، نباید براحتی از بین بره، از شهیدی برامون گفت که هنگام نوشتن وصیت نامه خمپاره خورده بود به سنگرش و تکه تکه شد.

از رشادت شهید حاج ستار ابراهیمی برامون گفت و اینکه ما در شلمچه‌ای نشستیم که دوازده هزار نفر شهید شدند و ما الان روی پوست و گوشت بچه‌ها نشستیم. من خیلی تو حال خودم رفتم. من که خیلی سخت اشک چشمم می‌اومد، اونجا کم کم چشمم خیس شد. خیلی گریه کردم. حال و هوای شلمچه من رو دگرگون کرد. اونجا اولین باری بود که من اسم شهیدی به نام سید میلاد مصطفوی را شنیدم.

مسئول اتوبوس ما بلند شد گفت: بچه‌ها این جا شلمچه است. هنوز هم شهدا اینجا نفس می‌کشند. از بین همین خادما ما شهید مدافع حرم داشتیم. پارسال مهندس سید میلاد همین جا خادم بود. اما امثال نیست. شهید شده. بعد شروع کرد خاطراتی از سید میلاد رو گفت که وضع مالیش خوب و مهندس بود، اما می‌ره سوریه شهید می‌شه. پیکرش می‌مونه و رفقاش بر میگرددند. پدرش خیلی بی‌تابی می‌کرده و...

من خیلی جا خوردم. از خودم خجالت کشیدم. همین طور اشکم سرازیر بود. بچه‌ها سر به سرم می‌گذاشتند. می‌گفتند بابا تو چت شده؟ چرا این قدر جو گیر شدی؟!

همون شبی که از راهیان نور برگشتیم، یکی از بچه‌های محل، حال من رو که دید گفت می‌خوای یه جای خوب ببرمت؟! گفتم کجا گفت سر مزار سید میلاد! قرار گذاشتیم و رفتیم. باران می‌اومد. خودم رو انداختم روی قبر، تا جایی که تونستم گریه کردم و خودم رو خالی کردم و..

از راهیان نور برگشتم خیلی حس گرفته بودم رفتم نشستم روبروی مادرم با گریه براش داستان سید میلاد رو گفتم مامانم هم با اکراه گوش کرد چون روحیات من رو می‌دونست خیلی جدی نگرفت.

صبح مادرم خیلی پریشان بود. گفت بپرسم یه خواب عجیبی دیدم! خواب یک

بسیجی رو دیدم موهاش رو تراشیده بود. داشت برای یک جمعی صحبت می کرد. تو هم کنار اون بسیجی نشسته بودی و داشتی جمع رو ساکت می کردی. بعضی ها که با این جمع خیلی سنخیت نداشتند تو می خواستی اونها رو بیرون کنی اما اون بسیجی نگذاشت. گفت بذار همه بمونند. اون بسیجی می گفت آی مردم ما به خاطر حرف آقامون رفتیم. به عشق رهبرم رفتم و... خلاصه فهمیدم که سید میلاد من رو انتخاب کرده. اما کمی از خودم بگویم. من خواننده موسیقی بودم. همه چیزم خلاصه شده بود در خوندن سبک های جدید رپ و ... نمی دونم چی شد که زده به سرم یک آهنگی هم از شهدا بخونم. گفتم همش این وری خوندم، بذار یه بار هم آهنگ اون وری بخونم. آهنگ هام تو تلگرام تا ۵ هزار تا باز خورد داشت، اما آهنگ شهدایی من دوازده هزار تا دانلود داشت. فهمیدم که شهدا خیلی خاطر خواه دارند. بعد از اون اتفاقا کم کم نمازم رو شروع کردم و هییتی شدم. دوستانم رو هم تغییر دادم.

الان اعلام می کنم که در گذشته هر عملی انجام داده ام چه در زمینه موزیک و موسیقی و چه در زندگی روزمره، پشیمان هستم. هم از آهنگ های بی محتوایی که در گذشته خوانده ام و هم اعمالی که انجام داده ام.

اینجانب با مدرک و سند اعلام می کنم از زمانی که یک آهنگ برای شهدا خواندم، دیگر هیچ آهنگی حتی به صورت غیر حرفه ای بر خلاف و بر عکس راه شهدا نخوانده ام و ان شاء الله نخواهم خواند. بنده بعد از تک آهنگ شهدا تحول کمی داشتم اما شلمچه زندگی ام را به کلی تغییر داد. سید میلاد مصطفوی تمام زندگی من شده است هر جا می رفتم ناخوداگاه تو مسیر من قرار می گرفت و دست من رو می گرفت.. نصیحت من به جوان ها این است که نماز شان را بخوانند. چون نماز انسان را از بلاها و گناهها باز می دارد. ادامه دهنده راه شهدا باشید. من و راهی که رفته ام را عبرت خود کرده و بدانید که مطمئناً یک روز مثل من پشیمان می شوید و بر می گردید...

خاطره ای از یک دختر دانشجو: بنده اصلاً با اسم شهید و شهادت مأنوس نبودم. مانتویی بودم و همیشه با آرایش در محیط دانشگاه و ... ظاهر می شدم. تا اینکه برای اردوی راهیان نور در دانشگاه ثبت نام می کردند.

با کمی فراز و نشیب از سمت دوستان و خانواده ثبت نام کردم. وقتی سوار اتوبوس

شدم دیدم جلوی اتوبوس ما عکس و نام شهید سیدمیلاد مصطفوی رو زدن. اصلاً این شهید رو نمی‌شناختم. از لحظه سوار شدن تا خود جنوب اصلاً متوجه نبودم که داخل اتوبوس کدوم شهید نشستیم و کجا دارم پا می‌گذارم. یادمه اولین مکان محل شهادت شهدای غواص بود. آنجا لحظه‌های غریبی بود.

بعد از اون رفتم شلمچه. وای شلمچه... امان از غربت و مظلومیتش... وقتی پا گذاشتم رو خاکش، فقط خدا می‌دونه حس من چی بود. نشستیم، نزدیک غروب بود. حاج امیر فرجام یکی از بهترین‌های جنگ و روایتگری شروع کردند و از شهدا گفتن. وقتی داشت حرف می‌زد گفت بزارید از شهیدی براتون بگم که دشمن پاها و دست‌هاش رو قطع کرد و با خودش برد. بزارین از شهیدی بگم که اینجا، همین جایی که شما نشستین خادم‌الشهدا بود و با پای برهنه اینجا راه رفته. شهید سیدمیلاد مصطفوی گفتم یا حسین این حاج آقا چی داره می‌گه... اینجا کجاست که من بی‌لیاقت قدم گذاشتم؟

گفت: شهدا اونقدر شما رو دوست دارند حتی دوست ندارند اینجا بی که نشستید چادر تون خاکی بشه... اون لحظه از خودم خجالت کشیدم. آخه من چادری نبودم. نمی‌دونم چی شد فقط می‌دونم اونجا صورت خودم رو غرق در اشک دیدم، به خاطر همه اشتباهاتم.

فقط می‌تونستم اون لحظه‌ها گریه کنم و از خدا طلب بخشش کنم. برگشتیم شهرمون. تو راه واقعاً حال پریشانی داشتم، ولی نمی‌دونم چرا اون پریشانی رو دوست داشتم. گفتم خدایا کمک کن که من بتونم حجاب برتر که همون چادر هست رو انتخاب کنم. وقتی برگشتم تصمیم گرفتم چادر پیوشم خیلی از دوستان شاید باحرفاشون داشتن من رو منصرف می‌کردن. ولی من تصمیمم رو گرفته بودم. چادری شدم، بدون هیچ آرایش و در اون حد که حضرت زهرا علیها السلام پیسنده.

از همون دوستا که شاید معنی چادر رو درک نکرده بودن دور شدم و دوستهای جدیدی در بسیج دانشگاه پیدا کردم که واقعاً هدیه راهیان نور بودند.

الان شهید سیدمیلاد مصطفوی شده برادری که من رو از ظلمت به روشنایی کشوند و چادری شدنم رو مدیون شلمچه و شهید سیدمیلاد مصطفوی می‌دونم.

حضور در شلمچه رو از دست ندین... دانشجوی رشته ریاضی



زیارت

خانواده شهید

چند وقت بعد از شهادت سید میلاد، ما را به سوریه جهت زیارت خانم حضرت زینب علیها السلام بردند. آن زمان دقیقاً مصادف شد با ایام محرم و اولین سالگرد شهادت سید میلاد، دلتنگی و غروب عجیبی در حرم خانم بود. بعد از زیارت حرم مطهر به ما گفتند که راس ساعت ۳ همانروز پرچم حرم خانم حضرت زینب علیها السلام را به مناسبت محرم تعویض می کنند. خواستند ما هم حضور داشته باشیم.

نماز ظهر را خواندیم. آمدیم در جایی که مستقر بودیم، ناهار را خوردیم، بعد خواستم کمی استراحت کنم که خوابم برد. در خواب سید میلاد را دیدم آمد و گفت: باباجان، مگر نمی خواهی برای تعویض پرچم حرم مطهر بروی؟!

از خواب پریدم. دیدم دقیقاً چند دقیقه به ساعت سه مانده. سریع حاضر شدم و با سرویسی که برای حرم گذاشته بودند رفتیم حرم مطهر. راس ساعت رسیدم. پرچم را پایین آوردند. من بوسیدمش. حتی یک ثانیه سید میلاد از جلوی چشمانم کنار نمی رفت. حضورش رو دقیق حس می کردم. سید نگذاشت من از این مراسم جا بمونم...

عاشق ولایت و حضرت آقا بود. هر وقت می رفتم زیارت، سید به جای اینکه بگه برای من دعا کن می گفت حتماً برای آقا دعا کنید، خیلی دشمناش زیاده، متأسفانه بین دوستانش هم غریبه، خیلی از حرف های آقا روی زمین مونده.

سید حتی تو وصیت نامه اش هم روی این موضوع تاکید کردند، یکی دو بار با دوستانشون رفتند بیت حضرت آقا هم یک بار ماه مبارک رمضان بود که بعد از افطار رفتند...

دی ماه ۹۴ بود که از بیت حضرت آقا تماس گرفتند و خبر ملاقات برخی از خانواده شهدای مدافع رو با حضرت آقا به ما دادند. باورم نمی شد یکی از مهمترین و بهترین اتفاقات برای خانواده ما بود.

همراه خواهر و برادر شهید راهی تهران شدیم. صبح وارد بیت حضرت آقا شدیم، منتظر شدیم تا نماز ظهر شد. حضرت آقا تشریف آوردند و نماز رو به امامت حضرت آقا خواندیم. بعد حضرت آقا شروع کردند با خانواده‌های شهدا صحبت کردند. هفت تن از خانواده‌های شهدا حضور داشتند. چهار خانواده از همدان، یکی از مشهد و یکی از اهواز. نفس‌ها تو سینه‌ها مون حبس بود. جذب و چهره ملکوتی آقا در جلوی چشمان ما بود. آقا از خانواده‌ها در خصوص شهیدشان سؤال می کردند و اونها جواب می دادند.

نوبت به پدرمیلاد رسید. آقا خوش و بشی کردند و گفتند: آقا سید، پسر شما مهندس بود؟! گفتم بله.
آقا جان گفت: ۲۹ ساله شون بود؟ گفتم بله درسته، بعد فرمودند ازدواج نکرده بودند؟! گفتم خیر.

آقا فرمودند: شنیدم که فرزندتون بی مادر بودند و ظاهراً مادر شهید اخیراً به رحمت خدا رفته. گفتم: بله آقا جان، یک سال پیش همسرم از دنیا رفتند. آقا مجدداً سؤال فرمودند در حال حاضر چند تا فرزند دارید؟!
گفتم: آقا جان یک دختر و یک پسر داریم.

آقا نگاه می کردند و فرمودند: آقا سید، الان ناراحت نیستید فرزندتون شهید شده؟! با افتخار و غرور گفتم: آقا جان خیر، سید میلاد فدائی عمه جانم شده، مهمان عمه‌اش شده. اصلاً ناراحت نیستم. میلادم عاشق شهادت بود و به عشقش رسید.

بعد گفتم: آقا جان، من هم برای اعزام ثبت نام کردم. هر وقت احتیاج باشه من هم می‌روم. آقا فرمودند: احسنست به این روحیه، احتیاجی به حضور شما نیست. الحمدلله شما دین خودتون رو ادا کردید. خدا رو شکر جوان‌های زیادی رو ما برای دفاع از حریم اهل بیت علیهم‌السلام داریم. احتیاجی به امثال من و شما نیست. بعد از اینکه آقا با تک تک خانواده‌ها صحبت کردند. صحبت‌هایی در خصوص ثمره‌ی کار بزرگ شهدای مدافع حرم عنوان کردند و فرمودند: این شهیدان حقیقتاً حق بزرگی بر گردن همه

ملت ایران دارند. اگر اینها نمی رفتند و دفاع نمی کردند، امروز دشمنان اهل بیت علیهم السلام حرم حضرت زینب علیها السلام را با خاک یکسان کرده بودند. سامرا را با خاک یکسان کرده بودند و اگر دستشان می رسید کربلا و کاظمین و نجف را هم با خاک یکسان می کردند.

اما فقط دفاع از حرم نیست که به آنها جلوه دیگری داده. امتیاز دیگرشان کوتاه کرده دست متجاوزان از خاک ایران اسلامی است. آن هم نه در مرزهای کشور، بلکه کیلومترها دورتر از کشور. اینها با دشمنی مبارزه کردند که اگر مبارزه نمی کردند این دشمن می آمد داخل کشور، اگر جلوی گرفته نمی شد، ما باید در کرمانشاه و همدان و در بقیه استانها با اینها می جنگیدیم و جلوی اینها رو می گرفتیم.

امتیاز دیگر این شهیدان که حکایت از مظلومیت آنها دارد شهادت در غربت است. این هم یک امتیاز بزرگی است و پیش خدای متعال فراموش نمی شود.

از حضرت آقا امام خامنه‌ای بگم که میلاد واقعاً عاشق آقا بود. میلاد دو دستی به سرش می زد و داد می زد آقا جان عاشقتم. می گفت ما قدر حضرت آقا رو باید بدونیم. آقا تنهاست...

وصیت نامه

متن کامل آخرین وصیت نامه شهید مدافع حرم؛ سید میلاد مصطفوی

دوستان، هم هیاتی‌ها، هم شهری‌ها و تمام مردم دوست و آشنایان حلالم کنید. عاجزانه از شما تقاضا دارم که در انجام امور دینی خود به خصوص حضور فعال در مساجد کوشا باشید و خمس و زکات خود را سالیانه حساب کنید تا روزی حلال داشته باشید.

بسم رب الشهداء و الصدیقین

با سلام به خدمت آقا و ولی نعمت خودم، آقا حجت ابن الحسن (عج) و ولی امر مسلمین جهان آقا سید علی خامنه ای (حفظ الله) و با یاد شهدای هشت سال دفاع مقدس.

خدایا من کجا و شهدا کجا؟! خدایا کاری کن ماهم به قافله ی شهدا برسیم . اینجانب سید محمد مصطفوی فرزند سید هاشم باسلامت کامل متن وصیت نامه خود را می نویسم و از خداوند متعال خواستارم که به من توفیق دهد کارهای خود را برای رضای خدا و برای تقرب به سوی او انجام دهم و دمی از یاد خدای خود غافل نباشم .

با عرض سلام به خدمت پدر عزیز و بزرگوارم

۱- اولین وصیتم این است که برادران و دوستان، رهبر انقلاب و گل سرسید کشورمان را تنها نگذارید و پشتوانه و حامی ایشان باشید.

همچنین پدر عزیزم من را حلال کن که خیلی بی مهابا و بدون دریغ زحمت من

را کشیدی. خیلی عزیزی پدر جانم خیلی ...

۲- برادر و خواهر گرامی ام از شما شرمنده ام بخاطر همه آزار و اذیت‌ها، تقاضای بخشش دارم. امیدوارم حلالم کنید.

۳- دوستان عزیز شما را قسم به خدا که راه امام حسین علیه السلام را که راه عاقبت به خیری و مهمترین کار است را ادامه دهید.

حسین گونه زندگی کنید که تمام عاقبت به خیری را در همین راه است و همیشه یاد و خاطره شهدا را زنده نگه دارید. چون شهدا همیشه زنده اند و من وجود آنها را در زندگی خود همیشه احساس می‌کردم.

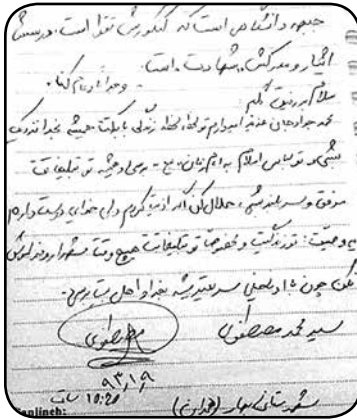
۴- دوستان، هم هیاتی‌ها، هم شهری‌ها و تمام مردم دوست و آشنایان حلالم کنید.

عاجزانه از شما تقاضا دارم که در انجام امور دینی خود به خصوص حضور فعال در مساجد کوشا باشید و خمس و زکات خود را سالیانه حساب کنید تا روزی حلال داشته باشید.

در آخر هم باید اشاره کنم که الان من در شهر حلب سوریه هستم و آماده رزم با گروه‌های تکفیری می‌باشم. امیدوارم که در این راه استوار و پر امید و با تکیه بر اهل بیت علیهم السلام به خصوص عمه جانم زینب علیها السلام وارد صحنه نبرد شوم.

خدایا کمکم کن که این بنده حقیر از تمام مادیات دنیا دل بکنم فقط و فقط به خودت فکر کند که سعادت دنیا جز در این نیست.

می‌روم تا به مادرم برسم با تمام شرمندگی. الحقییر سید محمد (میلاد) مصطفوی



شهدا گاهی نگاه می

از میان دست نوشته‌های شهید

جبهه دانشگاهی است که کنکورش تقواست. در سرش ایثار و مدرکش شهادت است. سلام بر رفیق کلم: محمد جواد جان، عزیزم امیدوارم توی لحظه لحظه زندگی با برکت همیشه به خدا نزدیک بشی و تو لباس اسلام به امام زمان (عج) برسی و همیشه تو تبلیغات موفق و سربلند بشی. حلال کن آگه اذیتت کردم ولی خدایی دوست دارم.

یه وصیت: تو زندگیت و مخصوصاً تو تبلیغات هیچ وقت شهدا رو فراموش نکن. چون با اونا خیلی سریعتر می‌شه به خدا و اهل بیت علیهم‌السلام برسی.

سید محمد مصطفوی ۹۳/۱/۹ شهرستان بهار ساعت ۱۰:۲۰
از خیابان شهدا آرام آرام در حال گذر بودم! اولین کوچی که به نام شهید همت است؛ محمد ابراهیم باصدایی آرام و لحنی دلنشین...
نامم را صدا زد! گفت: توصیه‌ام اخلاص بود! چه کردی...؟! جوابی نداشتم؛ سر به زیر انداخته و گذشتم...

دومین کوچی شهید عبدالحسین برونسی؛ پرچم سبز یازهران علیهم‌السلام بر سر این کوچی حال و هوای عجیبی رقم زده بود! انگار مادر همین جا بود... عبدالحسین آمد! صدایم زد! گفت: سفارشم توسل بود به حضرت زهران علیهم‌السلام و رعایت حدود خدا... چه کردی؟! جوابی نداشتم و از شرم از کوچی گذشتم...

به سومین کوچی رسیدم! شهید محمدحسین علم الهدی... به صدایی ملایم، اما محکم مرا خواند! گفت: قرآن و نهج البلاغه در کجای زندگیت قرار دارد؟! چیزی نتوانستم جواب دهم! باچشمانی که گوشه‌اش نمناک شد! سر به گریبان؛ گذشتم...

به چهارمین کوچه رسیدم! شهید عبدالحمید دیالمه... برخلاف ظاهر جدی اش در تصاویر و عکس‌ها! بسیار مهربان و آرام دستم را گرفت؛ گفت: چقدر برای روشن کردن مردم مطالعه کردی؟! برای بصیرت خودت چه کردی؟! برای دفاع از ولایت؟! همچنان که دستانم در دستان شهید بود! از او نیز مثل بقیه شهدا جدا شدم و حرفی برای گفتن نداشتم...

پنجمین کوچه و شهید مصطفی چمران... صدای نجوا و مناجات شهید می‌آمد! صدای اشک و ناله در درگاه پروردگار... حضورم را متوجه اش نکردم! شرمنده شدم، از رابطه‌ام با پروردگار...؟! از حال معنوی‌ام...؟! گذشتم... ششمین کوچه و شهید عباس بابایی... هیبت خاصی داشت... مشغول تدریس بود! مبارزه با هوای نفس، نگهداری دل... اینجا بیشتر از بقیه کم آوردم... زود هم گذشتم... هفتمین کوچه انگار کانال بود! بله؛ شهید ابراهیم هادی... انگار مرکز کنترل دل‌ها بود!! هم مدارس! هم دانشگاه! هم فضای مجازی!

مراقب دل‌های دختران و پسرانی بود که در دنیا خطر لغزش و غفلت تهدیدشان می‌کرد! ایثارش را که دیدم... از کم کاری‌ام شرمنده شدم و گذشتم... هشتمین کوچه؛ رسیدم به شهید محمودوند شهید تفحص... انگار شهید پازوکی هم کنارش بود! آنجا نیز پرونده‌های دوستان شهدا را تفحص می‌کردند! آن‌ها که اهل عمل به وصیت شهدا بودند... شهید محمودوند پرونده شان را به شهید پازوکی می‌سپرد! برای ارسال نزد ارباب... پرونده‌هایی روی زمین باقیماند! دیدم شهدای گمنام و ساطت می‌کردند برایشان...

اسم من هم بود!! دیگر ساطت هم فایده نداشت... از حرف تا عمل! فاصله خیلی زیاد بود... دیگر پاهایم رمق نداشت!

افتادم... خودم دیدم که باحالم چه کردم! تمام شد... تمام.. اما... اما این را فهمیدم که از کوچه پس کوچه‌های دنیا! بی‌شهدا، نمی‌توان گذشت... با همه فاصله‌ام از شهدا زیر لب زمزمه کردم... شهدا گاهی، نگاهی...





به میلاد می گفتند: سید خندان. همیشه لب خندان و اهل شوخی و مذاح بود. مینی بوس راهیان نور سید نیز پر از تصاویر شهدا از جمله ابراهیم هادی بود.





شهدا همواره با سید بودند. یکبار در اردوگاه درویشی بعد از نماز صبح خوابش برد، وقتی بیدار شد زائران صبحانه می‌خواستند. دیگر فرصتی برای تهیه نان نبود. رفت جلوی تصویر شهید درویشی و گفت: آبروی ما را بخر. همان لحظه یک اتوبوس آمد و مسئول کاروان گفت: ما مقدار زیادی نان داریم و در حال بازگشت هستیم. نان‌ها را تحویل داد و مشکل صبحانه زائران حل شد!





به شهید درویشی خیلی ارادت داشت. اردوگاه شهید درویشی را سیدمیلاد آباد نمود. در اردوگاه شهید درویشی بودیم که مادر شهید آمد و از بین تمام زائران و خادمان سراغ سیدمیلاد را گرفت و برایش دعا کرد.





گفتند: شهادت را چگونه باید به دست آوریم؟ شهید مجیدی گفت: از راه اشک.
سیدمیلاذ هم این راه را ادامه داد و به شهادت رسید.





برای زائران شهدا از جان مایه می گذاشت. مهندس بود اما یک ماه سال را در راهیان نور بیتوته می کرد.





در تمام مناطق عملیاتی با پای برهنه بود. می گفت: گوشت و پوست شهدا در این مناطق مانده و خاک شده، نباید بی احترامی شود. عشق او سفر به مناطق عملیاتی بود. به فکه و کانال کمیل بسیار علاقه داشت.





در اردوگاه یک مکان را به نام بیت الفاطمه (س) ساخته بود تا نماز و دعاها در آنجا برگزار شود.





قهرمان ورزش باستانی بود. در جودو نیز دو مقام سوم و دومی کشور را داشت. اما اینها برایش هدف نبود...





مهندس سید محمد (میلاد) مصطفوی

تولد: ۱۳۶۵/۲/۱۵ - محل تولد: بهار

نام پدر: سید عباس (سید هاشم)

شهادت: ۹۴/۷/۲۵ برابر با سوم محرم ۱۴۳۷



- لیسانس عمران شهرسازی
- همکاری با وزارت راه و ترابری
- همکاری در اجرا و کنترل کیفیت پروژه های عظیم استانی (آزاد راه ساوه - همدان ، ترافیک شهری همدان ، مسئول کنترل کیفیت آزاد راهها و پلهای سطح استان)
- سابقه همکاری و فعالیت در هیئت های مذهبی شهرستان
- سابقه فعالیت در گردان امام حسین (علیه السلام) شهر بهار
- سابقه فعالیت در هیئت های ورزشی باستانی ، کشتی و جودو شهرستان بهار (دعوت به تیم ملی جودو)
- سابقه همکاری با کانون های مردمی، جوانان، فرهنگی، علمی و ...

سید در سال ۹۲ در انتخابات شورای اسلامی شهر بهار همدان کاندیدا شد، هر چند منتخب نشد اما... او به تمام نامزدها آموخت که چگونه در انتخابات، اخلاق را رعایت کنند.



وضع مالی خوبی داشت. سید حاضر بود هزینه سفر مدافعان حرم را بدهد، می گفت: برای عمه جانم آمدم.





آخرین تصاویر سیدمیلا، شجاعت و مردانگی و قدرت بدنی در هم آمیخته بود...



آخرین لحظات اعزام، شهید مجتبی کرمی در جلوی تصویر قرار دارد.



سیدمیلاد آرزو داشت مانند ابراهیم هادی و... گمنام بماند. پیکرش دست داعش افتاد. سر و دست و پایش را بردند! بیست روز بعد به خواب همزمانش آمد و محل قبرش را نشان داد و گفت: پدرم ناراحت است و باید برگردم.





تشییع پیکر سید میلاد یکی از بزرگترین اجتماعات مردم بهار همدان بود. او را تا مزار شهدا تشییع و طبق وصیت در کنار مادرش به خاک سپردند.





مزار آیت‌الحق شیخ محمد بهاری، می‌خواستند ایشان را به نجف ببرند اما خودش در سال ۱۳۲۵ گفته بود همین جا مرا دفن کنید، روزی خواهد رسید که شهدا در کنار من قرار خواهند گرفت! اکنون بیش از ۱۶۰ شهید گلگون کفن، مزار ایشان را در بر گرفته‌اند.



مراسم عروسی داود، در کنار پدر بزرگ



داود در کنار زنده‌یاد سعید مجلسی

خون شهیدان ما امتداد خون پاک شهیدان کربلاست...



قادر و الله شهیدان محرم شهید حاج حسین

شهیدان محمد شاکر

شهیدان محمد نوری

شهیدان محمد علی

شهیدان محمد علی

شهیدان محمد علی

شهیدان محمد علی

شهیدان محمد علی

شهیدان محمد علی

شهیدان محمد علی

شهیدان محمد علی

شهیدان محمد علی